

نام رمان: باران من

نویسنده: لیلیوم

« نایس رمان »

www.niceroman.com



به نام او

فصل اول روز

کنکور بود...

صبح با بابایی اومدم حوزه ی کنکور... سرشار از استرس بودم... همش نگران بودم

گند بزمنو رشت هی خوبی قبول نشم

آخ هی سال بود خودم توی خون ه حبس کرده بودمو درس میخوندم... واقعا

برای امروز زحمت کشیده بودم برا امروز...

از اینایی نبودم ک ه به شانس معتقد باشم

از وقتی ک ه پاسخ نام ه و برگ هی سوالاتو بهمون دادن تا وقتی ک ه گفتند

شروع کنید برام یه عمر گذشت... هر موقع استرس داشتم دستم اونقدر عرق

میکرد ک ه ازش آب میچکید... بیشتر استرسم هم برای همین بود... همش نگران

بودم پاسخ نامم خراب نش ه خلاص ه

با نام خدا شروع کردم...

...

عمومی هارو تقریبا عالی زدم! مخصوصا دین و زنگی رو! اختصاصی هارو ک ه

دیگ ه ننگ_____و!

فقط یکم تو ریاضیا مشکل داشتم

خلاص ه خیلی خرسنو شادو شنگول از سر جلس ه اوادم بیرون!
چندا دوستام داشتن گریه میکردن...چندتایی هم پکر بودن...ولی اکثرا مثل من
شادو خندوون بودن!!

اندکی با دوستام درمورد سوالاصحبت کردیم بعدشم زنگیدم به
بابایی من - س - لام بر بابای خوب خودم بابا -
سلااب بر دختر لوس ونر خودم من - ااا...بابایی

بابا-خوب پس سلام بر دختر نازنازی خودم!!چیکار کردی بابا؟آزمون خوب
بود؟ من - ع - الی بود بابایی!فکرشم نمیکردم اینقدر خوب
بدم!

بابا-تو خیلی برا کنکور زحمت کشیدی دخترم ایشالا رتبت هم عالی
میش ه من - مرسی بابا جونم

بابا-خوب دختر گلم من تا ۵ دقیق ه دیگ ه اونجام.رسیدم بهت زنگ میزنم
من - باش ه پس منتظرم

با بابا رفتیم خون ه...تا دروباز کردم مامانی پرید
بیغلم کرد من - سلام مامان جونم.چطوری؟ مامان -
سلام عزیزم.چی شد؟خوب دادی؟

من - آره گلم..مگ ه میش ه با این هم ه دعایی ک ه شما و بابا برام کردین
خوب ندم؟ مامان -قربون دخترم برم من...تو این هم ه زحمت کشیدی
ایشالا نفر اول میشی!

من - ایشال_____ - مامی جون!

صبح که از خواب بیدار شدم اینقدر شاو شنگول بودم! شده بودم همون باران
همیشگی!

رفتم یه دوش گرفتمو کلی آب بازی کردم. بعدشم نشستم این صورتمو جلاو صفا
دادم! برو هامم که پاچه بز شده بود رو برداشتم! کلی هم برا خودم آهنگ
گذاشتمو رقصیدم!

- باران... باران

- جونم مامی

- مادر جون زنگ زد برا امشب دعوتمون کرد. کاراتو انجام بده شب میخایم بریم
خونشون!

- ای_____ ول مادر جون! چشم مامی

همیش که عاشق م همونی های خون مادر جون بودم.. آخه خیلی کیف میدید!! البت
بیشتر به خاطر مادر جون عاشق این م همونیا_____ ا

مادر جون یه پیرزن مهربون و خوش اخلاق که خیلی برا من زحمت
کشیده!! الانم مثل مامیه برام!! البت لازم به ذکره که بنده هم سوگولیه
مادر جونم! بارانم بارانم هیچوقت از زبونش نمیوفت. راستی مادر جون مامان
مامانم ها!

شب بعد از خوندن نماز آماده شدم

همیش نمازمو به موقع میخوندم... آخه یه جورایی بهم آرامش میداد

مانتوی طوسیمو باجین طوسیم پوشیدم. یه آرایش بسیار بسیار ملیحم کردم شال صوتیمو هم سرم کردم و فانتزی بستم! کفشای عروسکی صورتیمو و با کیف ستش برداشتم و رفتم پایین (آخ خون ما دو طبق بود و اتاق منم طبق بالا بود)

تک فرزند بودم عاشق شلوغی! (به قول نازنین: یکی یه دون... خل و دیوون!!) وقتی رسیدیم تقریباً هم اومده بودند. باهم سلام علیک کردم و بعدش نشستیم پیش دخترا (نوشین و نسترن و نازنین و بهار) هم همون تو رنج سنی ۲۰ تا ۳۰ سال بودیم داشتیم باهم حرف میزدیم

بحث در مورد این بود که من چهره رشت های میدوستم نازنین - بارانی میخای بری چهره رشت های؟

من - ایشالا آگه خدا بخاد بیوتکنو... ولی روانشناسی هم دوس دارم بهار - داروسازی هم خوبه ها

من - آره ولی من شیمی و اینا دوس ندارم! نوشین - خوب برو پزشکی

نسترن - مگه خبر ندار؟ خانووم از خون میترسه! یادت رفت که پارسال تا خورد زمین و دید دستش داره خون میاد غش کرد؟

داشتیم همینطوری میحرفیدیم که این نادر چلغوز اومد! (نادر داداش نوشین و نسترن) اینقدر از این بشر بدم میاد که حد نداره... پسره ایکی بریه دیلاق... همش نشست و پیش خانوما... نکبت... خجالت نمیکش نره غول... حالا کاشکی میرف

پیش مامان ایناش مینشس... (خو فکر کنم ف همیدید دقیقا چ ه حسی بهش دارم!!)

نادر- به به باران خانووم. بلاخره ماشما رو دیدیم. چ ه خبر از کنکور؟ گند زدی مگ ه ن ه؟ (شیطون ه میگ ه همچین بزنم تو گوشش...) به جای من نازی جواب داد

نازنین- اتفاقا به کوری چشم بعضی ها خیلیم خوب داده!! مگ ه ن ه بارونی؟ من- آره... فکر کنم حداقل روانشناسی رو بیارم

نادر- والا منم اونوقت ک ه کنکور دادم فکر میکردم پزشکی رو شاخم ه ولی... داشت حرف میزد ک ه یهو نیما اومد (نیما داداش نازنین ه)

نیما- به به بارونی... چطوری؟ چ ه خبر؟ بلاخره از اون خون ه تون اومدی بیرون!! من- مر ۳۰... خبر ک ه انتظار برای نتایج کنکور... شما چ ه خبر داداش نیمایی؟ نیما- هیچ... منم هنوز دنبال پیدا کردن سیندرلای رویاهام!!

نسترن- اوه... اوه... چ ه قد بد بخت اون سیندرلا!!

نازنین- خیلیم دلش بخواد!! داداشم به این خوبی!!

نسترن- همچین میگی به این خوبی ک ه اگ ه کسی ندون ه فکر میکن ه آی کدوم پرنسیه!! (اینقد از این اخلاقیات نسترن بدم میاد!! خیلی تفلون ه این دختر... اینارم میدونم به خاطر این میگ ه ک ه چشمش نیمایی رو گرفت ه!!)

بهار- آی دخترا... بس کنین... پاشین بریم کمک میخایم سفره پهن کنیم (قربون این بهارم برم من.. اینقد خوف ه ک ه نگوا!)

خلاص ک که خدارو شکر بحث قبل از این ک به جاهای باریک کشیده ش تموم شد!!

داشتم خورشت میبردم سر سفره ک یهویی یکی جلوم سبز شد

بردیا-سلام باران خانوم خوبی؟(چقد دلم براش تنگ شده بود...بی معرفت...چقد

یه زمونی عاشقش بودم...) من - مرسی...شما چطورین؟

بردیا با حالت مسخره ای دور و ورشو نگاه کرد و

گفت بردیا-ما چطوریم؟مگ من چند نفرم؟

من - بردی اذیت نکن...(اوه اوه گند زدم حسابی!!)

بردیا-خوب الآن شدی همون باران قدیمی!بده من

اینارو بعدشم بشقابا رو ازم گرفت و برد سر

سفره...

منم رفتم نشستم سر سفره کنار بهار و نازنین.بردیا هم دقیقا اومد نشست روبه

روی من...

یه لبند قشنگی زد و بشقابشو برداشت

با این لبخندش فکرم رفت به دوسال

پیش....

بردیا-نازنین اون سی دی آهنگارو گوش کردی؟همون خواننده ایه ک دوستش

داری...کلی دنبالش گشتم تا پیداش کردم...

نازنین-وایی مرسی بردی...خیلی ناز بودن

بعدش بردیا برگشت سمت منو یه لبخند قشنگ زد
و گفت بردیا-باران چندوقت ه رو فرم نیستی
چت ه؟ من - هیچی

بعدشم پاشدم رفتم تو حیاط مادر جون اینا
پسره احمق... با این ک ه میدونست من دوشش دارم و روش حساسم اینکارو کرد...

--

با صدای دایی محمد به خودم
اومدم دایی-باران جان دایی
چطوره؟ من - چی چطوره؟!

دایی-به.. ما داریم برا کی برنامه ریزی میکنیم! دایی اصلا میدونی موضوع
چیه؟ من - راستش ن ه! حواسم نبود!

دایی-این ک ه خفن پیدا بود... دایی بابات میگ ه بخاطر این ک ه تو حوصلت سر
فت ه بریم مسافرت. منم پیشن هاد دادم بریم شمال... موافقی دایی جون؟ میخایم
بریم ویلای من.. هم ه ک ه گویا موافقن.. میمون ه نظر شما! خوب؟

من - وایی دایی عاشقتم... بریم... اصلا همین فردا بریم! مرسی بابایی جونم!!

دایی-خوب پس تصویب شد!!! بعد از شام بقیه برنامه ه هارو میریزیم!
منم ک ه با این حرفا انگار تازه اشت هام باز شده بود تند تند شروع کردم
غذامو بخورم!

از وقتی که یادم میاد بردیا رو دوس داشتم... از همون بچگی... اون همیشه ه
هوامو داشت... وقتی بچ ه بزرگتر اذیتم میکردن بردیا میرفت باهاشون دعوا
میکرد...

دوسال پیش... سربیه شوخی مسخره... که باعث افسردگی من شد... فراموشش
کردم... البت نه کاملاً... چون هنوزم خیلی وقتا بهش فکر میکنم...

دوسال پیش من میخاستم بفهمم حس واقعی بردیا نسبت بهم چیه... الکی گفتم
یکی رو دوس دارم (البته من منظورم همکلاسی جدیدم بود که دختره) ولی آقا
بردیا فکر کرد جنس مذکری مدنظرم ه...

میخاس تلافی کن ه بخاطر همینم سعی کرد با نازنین خیلی صمیمی ش ه
اون موقع ها هنوز منو نازی زیا با هم صمیمی نبودیم... نازی هم نمیدونس برا چی
من یهو باهاش بدشدمو بعدشم افسردگی گرفتم

یه سال تمام همش گریه میکردم... اصلاً از تو اتاقم هم بیرون نمیومدم... مامان و بابا
هم فهمیده بودن چه مرگم ه ولی حرفی نمیزدن

به کمک بهار و نازنین دوباره شدم همون بارا قبلی... همونی که یه لحظه هم
لبخند از لبش پاک نمیشد... اون موقع بود که فهمیدم نازنین دختر خیلی
خوبه... و بهار یه فرشته هی زمینیه...

چندروزی گذشت...

داشتم پای اینترنت براخودم عشقو حال میکردم که بابا
صدام زد بابا-باران...باران...دختریه گلم...بیا پایین کارت
دارم من - چشم بابایی...الآن میام...

پریدم از اتاق بیرون و نشستم روی نرده ها و سر خوردم پایین

من - یوه_____و!من اومدم!!

مامان-باران بدو بابات تو حیاط

منتظرت هست...کارت داره من - چشم مامی جون

رفتم تو حیاط...همین که درو باز کردم یه پژو ۶ و ۲۰۰ (۲۰۶!!) سفیده مامانی تو

حیاط دیدم!خیره شده بودم بهش و آب داش از لبو لوچم میریخ!!

من عاشق ۶ و ۲۰۰م...اونم رنگ سفید!

بابا-خوشت اومد دختر گلم؟

من - بابا_____ای ع_____اشقتم یعنی!!

بعدشم پرید بابارو بغل کردم صورتشو بوسیدم!

عین کوالا از گردنش آویزون شده بودم!!

بابا-بیا بریم بین خوشت میاد؟یه دوریم باهش بزن بینم دست فرمون دختریه

گلم چگونه!

عین این ماشین ندیدا هی ذوق میکردمو پایین بالا میپریدم!

بعدشم با بابایی رفتیم بیرون یه دوری زدیمو بابا کلی از دست فرمونم تعریف

کرد!!منم که خر کیف شده بودم خفن!!

منو این هم خوش بختی محال محال محال... اینو (۲۶۰مو) داشتن مثل خوابو خیال خیال!! (خوشی زده به مخم قاتی کردم خفن!!)

عصرش با مامان رفتیم خرید (البته بهتره بگم به زور بردمش خرید!! خو به من چه دوس دارم با ماشینم برم دور دور!!)

یه مانتوی عروسکیه مامانیو خوشمیل صورتی خریدم برا مسافرت! کلی عروسک هم برای تو ماشینم!!

مامان هی بهم میخندیدو میگف- باران میخای باغ وحش راه بندازی تو ماشینت؟! مامان هم کلی لباسو خوراکی خرید (حالا خوبه نمیخاس بیاد خرید و مثلا زوری آوردمش!!) وگرن معلوم نبود دیگ چه قدر خرید میکرد!!

پس فردا قرار بود بریم شمال و امشب هم قرار بود من مجردای فامیلو شیرینی بدم بخاطر ماشینم! (بیچاره من... بیچاره تر بابام!!)

شب قرار بود اول بریم سینما... بعدش هم بریم پارک و مرحله ی وحشتناکش این بود که من باید براشون شام میخریدم! البته کلی رو مخشون کار کردم تا به فست فود راضی شدن!

نامردا همشونم اومدن... احتمالا میخاسن درو همسایه رو هم بیارن... منت ها روشن نشده!!

آره خلاص... هی روزگار!

تازه اینا فقط مجردای فامیلای مامی بودن!! (خدارو شکر فامیلا طرف بابایی کمن!!)
همراه نیمایی و بهنام (داداش کوچیک بهار ک ه اندکی از من کوچیکتره) رفتیم
شام خریدیم!!

آری... این بود شیرینیه ۲۰۰۶ مامانیو خوشملم!
بعد شام هم ه داشتیم پیاده روی میگردیم (ماشالا از بس زیاد بودیم مثل این بود
ک ه اومدیم تظاهرات!!)

این بهنامو نیما ک ه هی مخسره بازی درمیاوردن:
نیما-مرگ بر آمریکا...مرگ بر شاه...مرگ اسرائیل!!
بهنام-مرگ بر فسنجون...درود بر بادمجون...دوستت داریم کباب جون!
ما ها ک ه از خنده ولو شده بودیم رو چمنآ!!
از شانس گندمان چمن هارو تازه آب داده بودن و از شانس گندترمان فقط من
گلی شدم (توجه نمودین عجب خر شانسیم؟).. آره خلاص ه...ساعت ۱۲ بود
من - خوب...دستم درد نکن ه...شام خوبی بود...میدونم میخاین بگین خیلی خوش
گذشت...

الآن هم دیگ ه نخود نخود هرکی رود خان هی خود...پاشین برین خون ه هاتون
ماماناتون شماهارو سپردن دست من!!

نادر-یکی پیداش ه شمارو بسپاریم بهش (هه هه هه خوشمزه...نکبت)
منم اصلا به روخودم نیووردم ک ه چی گفت!! خیلی شیک ضایع شد!! (خرکیف
گشتیم) بعدش هم با هم ه خداحافظی کردم و اومدم خون ه!

از بس خست و هلاک بودم هنوز سرمو رو بالش نذاشت و خوابم برد....

فصل دوم

امروز قراره راه بیوفتیم

من که و شادو خوشحال وسایلمو جمع کردم گذاشتم تو چمدون... چیزایی رو هم

که میخاستم دم دستم باش و گذاشتم توی کول و پشتیم

یه مانتوی زرد خوشرنگ پوشیم. شال سفیدمو که گلای زرد داشت هم سرم

کردم... شلوار کتون سفیدمو هم با کفشای زرد و سفید آل استارم پوشیدم!

بقول بابا شبیه طوعیطی تو این کارتون گربه سیاه شده بودم!!

خلاص و سوار ماشیم شدم و پشت ماشین بابا اینا راه افتادم. قرار بود دخترا با

ماشین من بیان!

دم خون هی مادر جون ماشینو نگه داشتم

قرار بود امروز هم همون تیپامون سفیدو زرد باش!! (کلا چند وقت یه بار میزد به

سرمون... یا ما ست میگردیم... یا پسرا)

اوه اوه چه جیگرایی شدن این دخیل دایی هام!!! بعد از تعارف کلی تعارف تیک و

پاره ردن سوار شدیم!

بهارو نازی و نوشینو و نسترن تو ماشین من بودن... بهار نشست جلو... بقیه هم

عقب!

من - خوب دخملای خوف... جیگلای خودم کمر بنداتونو ببندین هواپیما آماده ی

پرواز است!

نازین- بارونی جونم من جوونم... تازه میخام شوهر کنم... به اتوبوس آرزو دارم... نرنی بکشی مونا!!

من- نازی داشتیم؟ دست فرمون من به این خوبی!!!

بهار- خوب بانو... رخش تو آتیش کن بریم!!

من- بزن بریم... یوهو!!

صدای ضبط بلند کردم... البت نه جوری که از ماشین بیرون بره (آی بدم میاد صدا آهنگ از تو ماشین بیاد بیرون!

آهنگ برو از سامی بیگی (آهنگ خوشملیه... دوستان خواستید برین بدانلودینش)

ستاره بارون کنو داغون کنو بیا حالمو دگرگون کنو

برو دیوون ه بازی کنو نازی کنو بیا باز دلو راضی

کنو برو

ستاره بارون کنو داغون کنو بیا حالمو دگرگون کنو

برو دیوون ه بازی کنو نازی کنو بیا باز دلو راضی

کنو برو

موهاتو افشون کن بیا باز دلو پریشون کنو

برو شیدا شوهو غوغاه کنو بیا آتیشو برپا

کنو برو

نمون اینجا برو، نمون اینجا، نمون اینجا، برو نمون اینجا
نمون اینجا برو، نمون اینجا، نمون اینجا، برو نمون اینجا

این یه حس ه موندگار
نیست برو به این عشقا
اعتبار نیست برو ن ه گناهه
من ه ن ه تقصیر تو این
زمون ه سازگار نیست برو

نمون اینجا برو، نمون اینجا، نمون اینجا، برو نمون اینجا
نمون اینجا برو، نمون اینجا، نمون اینجا، برو نمون اینجا

ستاره بارون کنو داغون کنو بیا حالمو دگرگون کنو
برو دیوون ه بازی کنو نازی کنو بیا باز دلو راضی
کنو برو

موهاتو افشون کن بیا باز دلو پریشون کنو
برو شیدا شوهو غوغاه کنو بیا آتیشو برپا
کنو برو

نمون اینجا برو، نمون اینجا، نمون اینجا، برو نمون اینجا
نمون اینجا برو، نمون اینجا، نمون اینجا، برو نمون اینجا

این یه حس ه موندگار
نیست برو به این عشقا
اعتبار نیست برو ن ه گناهه
من ه ن ه تقصیر تو این
زمون ه سازگار نیست برو
نمون اینجا برو، نمون اینجا
،نمون اینجا، برو نمون
اینجا نمون اینجا برو، نمون
اینجا، نمون اینجا، برو
نمون اینجا

دم دمای غروب بود ک ه رسیدیم شمال
من همواره پشت سر ماشین بابا اینا میرفتم...نسترن ک ه تا نشست تو ماشین
خوابش برد...نازی هم یه ساعت بعد...نوشین هم تایه ربع پیش بیدار بود...بهار
در به درم خوابش میومد منت ها میترسید من خوابم بیره...بخاطر همین
نمیخوایید...ولی خفن پیدا بود داره از خواب مییره!!

من - بهار عزیزم بخواب خواهی...من خوابم نیما...تازشم یه ربع دیگ ه
منیرسیم به ویلای دایی

بهار - نه خواهری... خوابم نیما (آره جون خودت منم پشت گوشام
مخملیه!) یکم اصرار کردم دیدیم موثر واقع نشد!! منم بی خیال
شدم!!

یه ربع بعد رسیدیم ویلای دایی
هم خواب بودن!!! آی دلم میخاس یکم کرم بریزم اذیتشون کنم ولی
نمیشد... گناه داشتن!

یکی یکی دخترارو بیدار کردم... بی ادبان هی تشکری.. نه هی مر ۱۳۰ ای... هیچی!
نازنین - وایی چقد خست هام
من - حقم داری... نه که تا این جا روندی خستم شدی!! بمیرم!
نازنین - اوا راستی دستت درد نکن! خدا یا شکرت... معلوم هی خیلی هومونو داشتی
که با دست فرمون زاقارت این بشر سالم رسیدیم!!

من - نازی خیلی بی شعوری!!! میکشمت! دست فرمون من بدو زاقارت هی؟!
نازی کولشو برداشتو دوید سمت ساختمون ویلا!! منم به دنبالش!!
داخل ساختمون که شدم اصلا یادم رفت داشتم دنبال این نازی خف هی
شده میدویدم محو ساختمون شده بودم!!

به قول یه بابایی WOW!

کفش که پارکت بود... یه آرک بزرگ هم وسط تاق بود... بقول خود دایی محمد
آچ هی آرکی خدا و کیلی!!!

دور تادور سالن مبل چیده شده بود! یه میز ناهارخوری خیلی بزرگم گوش ه یه سالن بود! مبلاشم ست مبل سلطنتی های سالن بود پرده های سالن هم کرمی بود!!!

کلاهم هی وسایل ست کرمی و ق هوه ای بودن!!

نازنین-بارونی بیا طبق ه بالا... اتاق دخترا

بالاس من- باش ه هانی!

خوب الان کاملا ویلارو توضیح میدم

یه باغ خعلی بزرگ بود ک ه وسطش یه ساختمون خعلی بزرگ قرار داشت... ساختمون ه دو طبق ه بود... طبق ه پایین یه سالن بزرگ و یه آشپز خون بود... گوش هی سالن هم یه راه پل ه بود ک ه میرفت طبق هی بالا و زیرزمین طبق هی بالا هم ۶ تا اتاق خعلی بزرگ بود

ما دخترا ک ه زرنگی کردیم و بزرگترین اتاقو صاحب شدیم!!

خلاص ه ک ه وقتی رسیدم تو اتاق دختملا پریدم رویکی از تخت ها و دیگ ه خوابم بردو چیزی نف همیدم... عجب روز خست ه کننده ای بود... هی...

با احساس خفگی شدیدی از خواب پاشدم... اوه... شالم دور گردنم پیچیده شده بود و داشت خفم میکرد

پاشدم از تو چمدونم یه تاپو شلوارک کشیدم بیرون و لباسام عوض

کردم... آخیش... چقد راحت شدم...

یه نگاه به ساعت گوشیم انداختم... تازه ساعت ۱۲ است... این دخترا خف شده هم نیستن!! بعل دیگه کلیا خوابیدم... نبایدم خوابشون بیا... یه حالی ازشون بگیرم...

چون خوابم میومد رفتم خوابیدم دوباره...

احساس کردم یه جونوری داره کف پام لول میخوره... وایبی نکن مارمولکی

چیزی باش... یه جیغ بنفش مایل به صورتی کشیدم و نشستم

اوه... اوه... این نکبتا این جاپیکار میکنن... (منظورم دخملا بود!) به

نازی نگاه کردم که دستش یه پر بزرگ بود... بی

شعور... میکشمش من - نگو که اون حشره هه تو بودی...

نازی هم که تا الان کبود شده بود از خنده پق زد زیر خنده... بعل ه

دیگه... خندم داره... نکبت

من - نازی... میکشمت بی شعور...

نازی هم تا وضعیتو قرمز حس کرد پرید بیرون از اتاق... منم که دنبالش...

دم راهرو بودیم که یهو در یه اتقا باز شدو نیمایی اومد بیرون... نازی هم پشتش

قایم شد...

منو ناری چشممون خورد به صورت نیما که جای بالش رو لپش مونده بودو

چشماشم ورقلمبیده گشت ه بود... پقی زدیم زیر خنده!!

یهو دیدم نیما هم زد زیر

خنده حالا به چی

خدا میدون!!

یهو بردیا هم از اتاق اومد بیرون
 بردیا- این جا چه خبر... (تاچشمش به من افتاد یادش رفت چی داشت میگفت و
 با چشمای وزقیش زل زد به من!!...پسره نکبت) وای... یهو یادم اومد
 چیچی پوشیدم

من (با جیغ)- ه... خاک بر سرم... مامان...
 بعدشم دویدم تو اتاق... رفتم جلو آینه... وایی خاک بر سرت بارونی... تاپ و
 شلوار کموری وری کوتاه بود و عکس این جکو جونورا... چی بود
 اسمشون... آهان! انگری برد داشت!!

موهامم که توی هوا بود شده بود شبیه موها این نقاش... باب!!
 ریمل و مدادامم که از پاچشمام اومده بود پایین... خلاص دراکولایی شده بودم
 برا خودم....

وایی مامان من چطوری دیگه جلو اینا ظاهر شم... نفس عمیق... نفس
 عمیق... فکر کن هیچ اتفاقی نیوفتاده... آره... اصلا به رو خودم نمیارم!!

لباسامو عوض کردم و یه مانتوی خفاشی خنک پوشیدم به رنگ
 بادمجونی... باصندل های نقره های... شلوارم مشکی از این دامن شلواریا
 بود... شالمم که نقره ای با گل بادمجونی (من کلا همیشه باید ست باشم!!)
 یه آرایش ملیحم کردم و اومدم بیرون... خاک بر سرمان... ساعت ۱۲ ظهره!!

رفتم تو آشپز

خون ه من -

سلام

مامان - سلام به روی ماهت!!

خال ه پریا - سلام گلم... ظهرت بخیر خاله!! یکم دیگم میخایدی!!

مامان - پری... چیکار داری بچمو... دیروز همش پست فرمون بوده!!! بشین دخترم

تا برات صبحون ه بیارم

خال ه - ناهار!!! (خالم یه خانووم شیطون ه ک ه ش ه تا ۲ تا

بچ ه داره... پارساوپون ه... اسم شوهرش هم پیمان بود!! کلا این خونواده اول اسم

هم ه شون "پ" بود!!) منو خالم باهم زدیم زیر خنده!!

بعد از صبحون ه (یا همون ناهار) رزفتم بیرون تا یکم حال این نازنینو نیما رو

بگیرم!!

داشتن باهم والیبال بازی میکردن... تا منو دیدن جفتشون فرار کردن رفتن پشت

ساختمون... منم دیدم وسیله برا شکنج ه ندارم... یه سطل گوش ه حیاط بود

برداشتم آبش کردم دویدم دنبالشون... از پشت سر نیما رو دیدم... ولی چرا اینقد

ریلکس راه میرفت آیا؟!... سطل آبو خیلی شیک خالی کردم روسرش!

باصدای خنده ی نیما و نازی ذلیل شده ک ه از پشت درخت میومد برگشتم

سمتشون... وای نیما ک ه اون جاس... پس این کیه؟

سرمو برگردوندم و دیدم _____ ردیاس!!! خاک بر سرمان!!!!

من - ب..بب..ببخشید... فکر.. کردم نیماس...

بر دیا- فدا سرت... تو دوباره منو جمع بستنی؟ ن دیگه.. با این کارت ف همیدم
چشات خیلی ضعیف ه

یه پشت چشم براش نازک کردم و رفتم سمت
ساحل به صدازدن هاشونم توج هی نکردم

به تنها یی نیاز داشتم... همیشه ه هر وقت اعصابم خورد بود باید تنها میبودم
الآن هم ک ه ساحل خلوت ترین جا بود (آخ ه تو این گرما کدوم دیوون ه ای جز
من میره ساحل تا جزقال ه ش ه؟)

دم آب روی یه تخت ه سنگ بزرگ نشستم... خعلی حالم گرفت ه بود... هرچی
من سعی میکنم این بر دیا رو نبینم و باهاش برخوردی نداشت ه باشم
نمیش ه... خدایا چیکار کنم...

ا...ا...ا... پسره احمق... ذل میزن ه تو چشا منو میگ ه ف همیدم چشات خیلی
ضعیف ه... بی شعور... نکبت... باران نیستم اگ ه حال تو رو نگیرم!!

بارونی احمق آخ ه نمی تو نستی یکم چشمتو باز کنی ببینی این یارو ک ه میخای
سطلو روش خالی کنی کیه؟... خو اصلا به من چ ه... تقصیر خودشون بود هم ه شون
لباساشونو ست کرده بودن (گفتم ک ه چند وقت یه بار یا پسرا یا دخترای فامیل
لباساشونو باهم ست میکنن... بیکاریم دیگ ه...)) باید یه خبری به آدم
میدادن... آخ ه الاغ میومدن میگفتن باران جان... عزیزم... ما امروز میخایم
لباسامونو ست کنیم... خاستیم گفت ه باشیم یه وقت شما اشتباهی رو سرمون

سطل آب خالی نکنین... خو چیکار کنم... از عمد که سطلو خالی نکردم.. (دقت کردین اساسی با خودم درگیری دارم؟!...)... بی خیال... خودمو میزنم به اون راه....

آره اصلا به روی خودم نمیارم که چیکار کردم... مثل صبح.....
توی تفکرات خودم همواره غرق بودم... که یهو یه صدایی شنیدم... برگشتم دیدم یه پسره خوشملو جیگره... اوه اوه... چه قدی... چه هیکلی... موهای ق هوه ای رنگ که موج دار بود... باچشمای سبز خوشرنگ... (باران جدیدا داری هیز میشیا.. خجالت بکش احمق...)

پسره - سلام عرض شد (اوه چه با ادب!) اتفاقی افتاده؟

من - سلام... ن... (بعدشم خیلی شیک پاشدم راه افتادم سمت ویلا... حالا هرچی میخاد خوشگل باش... در هر صورت یه پسره و یه موجود نکبت! والبت خعلی فوضول!) پسره - من سینا هستم... سینا سعادت... شما باید برای ویلای آقای صمدی باشین... درست ه؟

من - بعل (خیلی فوضول ه... چقد دلم میخاد اساسی حالشو بگیرم... تلافی این نیما و بردیای نکبتم تو دلش در بیارم)

فکر نکنین من وایسامم تا این بشر هی سوال پپرس ه ها... من الان دارم میرم سمت ویلا... این نکبت افتاده دنبال من و هی سوال میپرس ه... آی بدم میاد از این موجودات کن ها!!

سیناسعدت-میش ه استونو بدونم؟(ن ه دیگ ه..داره خیلی پر رو
 میش ه...خدایا شاهد باش من تا حالا خیلی دختر خوب و خانومی بودم!!)
 من- بل ه...شاکری هستم...با اجازتون(این یعنی پاتو دراز تر از گلیمت
 نکن....وقت مردمم نگیر!!)
 سیناسعدت-خوشوقتم خانوم شاکری(ن ه دیگ ه ثابت کرد زیادی بچ ه پرروه و
 نیاز داره اساسی حالشو بگیرم)
 دیگ ه الآن رسیده بودم به در ویلا....خیلی شیک بدون اینک ه کوچکتین
 توج هی بهشبنم رفتم تو و درو بستم
 فکر نکنین دختر بد اخلاقو بی جنبه و عقده ایی هستمآ...ن ه...از پسرای پررو
 خوشم نیاد....تازه اگ ه آشنا و فامیلم نباش ه ک ه دیگ ه محل سگ بهش
 نمیدم....این یارو هم...سعادت هم پررو بود...هم غیر آشنا!!
 برا خودم داشتم ادا این سعادتو درمیآوردم
 من- پسره نکبت...خوشوقتم خانوم شاکری...نکبت ه پررو...اما خوب حالشو
 گرفتم...ایول...ایول به خودم
 همینطور ک ه داشتم با خودم حرف میزد صدای بردیا رو
 شنیدم بردیا-باران...کسی مزاحمت شده؟این هم ه وقت
 کجا بودی؟
 یه نگاه بهش انداختم....صورتش عصبانی بود...تو صداشم عصبانیت موج میزد...

من - ن... تو ساحل بودم بردیا -
این هم ه وقت؟ چیکار میکردی؟
من - به خودم مربوط ها!

بردیا که انتظار این حرفو نداشت حسابی تعجب کرده بود... منم خیلی شیک از
کنارش رد شدم و رفتم تو ویلا
دم دمای غروب بود... با دخمل دایی های گلو گلابم رفتیم ساحل... اینقد از غروب
آفتاب خوشم میاد....

داشتیم برا خودمون کیف میکردیم که یهو صدای دوپس دوپس دوپس اومد!
هم ه بر گشتیم دیدیم دوتا ماشین سانتاف ه... یکی سفید و سرشار از
دختر... دومی هم سیاه و سرشار از پسر... اومدن لب ساحل...

عین میمون صدا جیغ از خودشون درمیاوردن... یکی شون (پسرا) که عین هو
تارزان بود!! مو های بلند داشت و هی صدا هو هو از خودش درمیاورد (ایی حال بد
شد...) دختراشونم که هم ه از این دماغ عملی... موی بلند... روی سیاه... ناخون
دراز... واه و واه و واهیا بودن!!

پسرا هم که هم ه شون از دم دیلاق بودن!! خداییش این دخترا به خودشون چی
چی گفت ه بودن با اینا پاشدن اومدن دور دور؟! والا کلاس آدم میاد
پایین!! (گرچ ه دخترا هم همچین مالی نبودن!!)

یه پسرا (همون تارزان ه) چشمش افتاد به ما... یه چیزی به یکی از دوستاش گفت
و اومد سمت ما

منم که کلا از پسر جماعت بیزار... دست نازی و بهارو گرفتمو پاشدم برم سمت ویلا...

ولی بی فایده بود... این تارزان دیگه رسید به ما...

تارزان- افتخار آشنایی با چه گلایی رو دارم؟ (ایی... چندشم

شد...م) مام اصلا به رو خودمون نیاوردیم و خیلی شیک از

کنارش رد شدیم تارزان- خانومیا کجا میرین... در خدمت

باشیم حالا (نکبت ه بی ادبه ت هاجمفر هنگی... شیطون ه

میگ ه همچین بزnm تو دهنش دیگه پانش ه ها...)

بردیا- در خدمت عمت باش مرتیک ه عوضی... (وا... این از کجا پیداش شد آیا؟!)

بعد بردیا رو شو کرد سمت ما و گف- برین تو ویلا... زود... (وا... نکبت چرا جیغ

میکش ه... الان مثلا غیرتی شد؟)

منو دخترا هم عین گربه ملوسای حرف گوش کن رفتیم داخل....

بزار بیاد یه حالی ازش بگیرم که دیگه جرعت نکن ه سر من داد

بکش ه... بابامم تا حالا سر من داد نکشیده....

یه ربع بعد بردیا اومد

روشو کرد سمت منو گفت

بردیا- دیگه حق ندارین تنها

برین ساحل من- تنها؟... ما س ه

نفریم!

بردیا-با من جرو بحث نکن باران... منظورم خوب میفهمی...دیگه حق ندارین بدون بزرگتر یا به مرد برین ساحل...فهمیدین؟

من- بزرگتر؟ مثل این که یادت رفت من ۹ سالمه... تازه بهارو نازنینم بودن... بردیا- آره... فقط نمی دونم چرا همش مزاحم تو میشن... مثل ظهر... یادت که؟ پسر خوشگل هرو میگم...چی چی بود اسمش... آهان سینا جون... (پس هم چو دیده بود... به من چه... از من که خطایی سر زده بود...)

من- اونش دیگه به خودم مربوطه... شما چی کارمین دقیقاً؟ بابام؟ داداشم؟ کی؟ اصل اچ هر بطنی به تو داره؟

بهار و نازنین هم سعی میکردن به جوری قضیه ختم به خیر کنن...

بهار- باران... عزیزم... بس... بردیا تمومش کن...

نازنین- بارونی... بس خواهی... بیا بریم تو...

بردیا هم که طبق معمول تو شک حرفایی بود که من بهش زده بودم...

منم ادا هم دادم:

-دیگه... دیگه حق ندارم بهم تهمت بزنی... یا تو کارام فوضولی

کنی... فهمیدی؟ بعدشم بدون اینک منتظر جوابش باشم رفتم داخل

ساختمون....

خیلی از بردیا ناراحت بودم... من به دختری بودم که از گل کمتر کسی اجازه

نداشت بهم بگه...

اون وقت این پسره ی دیلاق میگه... (حالا بارونی جون شما زیاد خودتو عصبانی نکن!!)

دو روز از ماجرا گذشت ه بود... تقریبا هم ه میدونستن ک ه چی بین منو این بردیای خاک بر سر پیش اومده... بردیا خیلی سعی کرده بود یه جوری باهام حرف بزن ه... ولی به لطف بچه ها (نازی و بهار و نوشین) نتونست!!
آخ ه اونا میدونستن اگ ه بخواد حرفی بزن ه دوباره عصاب من میریزه به هم و ممکن ه بزنم فک این بردیا رو بیارم پایین!!

هم ه حقو به من داده بودن... حتی بهار... میگفت بردیا نباید این جوری باهام حرف میزد...

ساعت ۵ عصر بود

قرار بود با بچه ها بریم دور دور و خرید و اینا!!

من ماتنوی صورتیمو ک ه قبل از سفر خریده بودم و پوشیدم با شلوار کتون سفید و سندلای صورتی... شالمم سفید بود ولی گلای بزرگ صورتی داشت... یه آرایش ملیح کردم... اینقد بدم میاد از اینایی ک ه از کیلومتر ها رژ لبشون پیداس... یا یه خط چشم میکشتن تا بی نهایت (دقیقا منظورم این نسترن ه!!)

دختره خنگ... قیافه ی خوشگل و معصومی داشت... ولی حالا... رفت ه دماغشو عمل کرده... لباسم پروتز (ایییی بدم میاد...) چشاشم کشیده... تازه لنزم میذاره... درکل هم ه قیافش عمل ه... تازه ۶تن کرمو رژو سایه و

...میزن ه...دیگ ه خودتون فرض کنین چ ه شکلی میش ه... (تازه فرض کنین هی
عشوه خرکیم بیاد!! چی میش ه!!)

آره خلاص ه... هی زمون ه... دخترم دخترای قدیم... البت با بعضی از دخملای گل
حالا!! (دقیقا منظورم خودم ه!!)

از بس اینا منو اینورو اونور کشیدن دیگ ه پاهام حس نداشت... نازی هم در
وضعیت من بود!!... هرچی ما غرمیزنیم... مگ ه اینا گوش میکنن؟... آخرشم
برامون بستنی خریدن و گفتن عین بچ ه های خوب بشینیم تا اونا برن به ادام ه ی
خریدشون برس!!

ساعت حدودای ۹ شب بود ک ه دیگ ه خریدامون (منظورم همون خریداشون ه) تموم شد...
بهار - دختراکیا پایه ان ک ه شامو بریم کتناکیی. فست فودی چیزی بخوریم؟
من و نازنین یهو چشمون جینگی کرد!! باهم گفتیم ما بعدشم یه نگاه بهم کردیم
و زدیم زیر خنده!!

توی یه فست فودی نشست ه بودیم ک ه گوشی نازی
زنگ خورد نازی - جانم نیمایی؟ -

یهو گوشیه از گوشش فاصل ه داد و گف

- چراداد میزنی؟ خوب با دخترا اومدیم شام بخوریم

.....-

باش ه پس آدرسو بنویس....

من - چی شد نازی؟

نازی-نیما بود...میگه چرا تا حالا بیرونین و دیر وقت ه و از این حرفا... (بعدشم با بغض گفت) سرم دادکشید....

من - غلط کرد...حالا یه حالی از هم ه شون بگیرم...

بهار - باران میخای چیکار کنی؟ جان من شر به پا نکنی ها!

من - نترس خواهری!!

بعدشم نقشمو کامل برا شون گفتم!!

با دخترا رفتیم سوار ماشین شدیم

حدودای یه ربع علاف بودیم تا بلاخره مزدای نیما رو دیدیم!!

خیلی شیک از جلوشون رد شدیم!!!! (تا بفهمن دیگه نباید سر به سر دختر

جماعت بذارن!!)

دم ویلاک ه رسیدیم سعادتو دیدم!! سوار یه پرادوی خوشمیل بود! حالا هرچی من

بوق میزنم ک ه بره کنار...مگه میره؟...

یهو دیدم ماشین نیمایی پیچید تو کوچ هی ویلا(وای خاک بر سرمان شد...)

نیما تا سعادتو دید سلام احوال پرسى کردو حال پدرشو پرسید... (گویا پدرش

دیسک کمر داشت ه) بعد رو به من گفت

نیما-باران زودی بیا کارت دارم(این یعنی پدرتو

درمیارم....) من - باش ه...برو الآن میام(اینم یعنی بشین

تا پیام!!) یهو این سعادت خف ه شده گف

-باران میشه باهات حرف بزnm؟(دیگه این فک منو بگو...خورده بود کف زمین...نکبت اسم منو از کجا بلده...خوب خره نیما همین الان صدات زد...وایی حالا اینا چی درمورد من فک میکنن...)

نیما که معلوم بود بدجوری ازم لجبیه پاشو گذاشت رو گازو رفت تو...من موندم و دخترا و این پسره ی احمق خنگه پررو...

این دخترا نامردم بایه لبخند بزرگه منظور دار پیاده شدن رفتن تو... (قضیه سعادتو می دونستن...)

تا هم رفتن و تنها شدیم سعادت پیاده شدو اومد کنار پنجره ماشینم واستاد سعادت-باران من همون لحظه که دیدمت ازت خوشم اومد...میخام با هم دوست باشیم... (بخدا دیگه این خعلی پرروه...)

دیگه این فک من افتاده بودآ...چند ثانیه تو شک پررویی این یارو بودم بعدش با جیغ گفتم

من- تو غلط کردی پسره ی پررو...به چه جرئتی منو به اسم صدا میزنی؟کی بهت گفت میتونی اینقد احساس صمیمیت کنی...گمشونکبت دیگه نمیخام ریختو ببینم...

بعدشم رفتم تو ویلا...این دیگه خیلی

پرر بود داشتم میرفتم سمت ساختمون که

صدای نادر و شنیدم

نادر- به به باران خانوم... چرا اونطور رفتار کردین با سینا جون... دلشون میشکن ه
خوب...

برگشتم دیدم بردیا و نیما و نادر و بهزاد پشت سر من...
نیما فقط با یه نگاه سرزنش گر نگام میکرد... ولی بردیا از تو چشماش
عصبانیت میبایرید...

بهزاد- باران خانوم هم این کاره بودو ما نمی دونستیم؟
بردیا- تو همون بارانی؟ همونی که به پسران نگاه نمیکرد؟! (بعدشم یه پوزخند
زد...) واقعا که ه...

بغض داشت خفم میکرد... من که ه کاری نکرده بودم... همش تقصیر اون پسره
بود... چشمام از اشک سوخت... ولی نباید جلوی اینا گریه کنم... ه... ن... ه...
بدون اینک ه جوابی بهشون بدم رفتم تو اتاق... خودمو انداختم روی تختو از ت ه
دلم زار زدم...

با صدای مامان و بابام بیدار شدم... چشمام وحشت ناک میسوخت...
بابا- بی خود کردن... به دختر من ت همت میزنن... من به دخترم بیشتر از چشمام
اعتماد دارم...

مامان- رادم هر جان من شر به پا نکنیآ
بابا- نترس خانوم... فقط باید یه گوش مالی حسابی بهشون بدم که هدیگ ه از این
غلط نکنن... راستی من فردا باید برگردم... کلی کار تو شرکت دارم...

مامان-پس منم میام...باران هم فکر نکنم دیگه دلش بخواد اینجا باشه...بمیرم
برا بچم....

بابا-منه خانوم...شما نیا...داداشات فکر میکنن من حرفی زدم به خاطر
باران....الانم میرم به باران سر بزدم

در آروم آروم باز شد و بعدش بابا اومد تو اتاق...
من-بابایی...ی....

بابا-جان بابایی؟ بگو دخترم

من-بابا بخدا من کار اشتباهی انجام ندادم...بخدا اونا دارن تهمت میزنن...
بابا-میدونم عزیز کم....میدونم عزیز بابا....

من-بابا منو از این جا ببر...دیگه نمیخام هیچ کدومشونو

بینم...باشه؟ بابا-باشه گلم...فردا میریم خوبه؟ من-آره بابا

جونم...

بابا-خوب حالا دختر گل من....دیگه گریه نکنه...بین باچشمای آبی خوشکلت

چیکار کردی؟ پاشو عزیز بابا وسایلتو آماده کن من-چشم بابایی جونم

فصل سوم

صبح خیلی زود از خواب پاشدم....برای دختری که نامش نوشتم و ازشون

خدا فطیکردم...آخه دیشب چون میدونستن حالو حوصله ندارم تا دیر وقت

نیومدن تو اتاق...الان هم که خواب بودن...

وسایلمو برداشتم و رفتم پایین...بابا تو ماشین منتظرم بود...
 همین که سوار ماشین شدم خوابم برد...واقعا شب بدیو پشت سر گذاشت بودم...
 داشتم تو محوطه‌ی دانشگاه قدم میزدم که چشمم به بردیا خورد...میدونستم
 استاد دانشگاه شده...ولی نمی دونستم تو دانشگاه خودمون...
 فک کنم سنگینی نگاهمو حس کرد...چون یهویی سرشو بلند کرد و به سمتی که
 من بودم نگاه کرد...خداروشکر عینک آفتابی زده بودمو قیافم مشخص نبود...
 سریع سوار ماشینم شدو و به سمت خون راه افتادم...
 توی راه همش تو فکر بودم...
 الان ۲سال از اون قضیه میگذره...من تمام سعیمو کردم که دیگه نهن من
 پسردایی هامو ببینم...نهنهاونا منو...
 الان بعد ۲سال...اولین بار بود که بردیا رو میدیم
 اون روز با بابایی برگشتیم خون...دخترام مدام زنگ میزدن...مخصوصا نازنین...
 یه بار هم نیما زنگ زد...منتها جوابشو ندادم...
 از اون موقع دیگه تو هیچ همونی شرکت نکردم...خون هی هیچکدوم از دایی
 هامم نرفتم...
 ولی با دخترا هنوزم مثل قبلیم...همش باهمیم...هنوزم بهترین دوستانم...هنوزم
 مثل قبل حتی بیشتر دوستشون دارم...

توی فکر بودم که گوشیم زنگ خورد... به اسم ترنم که روی گوشی روشنو خاموش میشد نگاه کردم... اوه خاک بر سرم شد... امروز قرار بود با هم بریم کتاب بخریم!!! سریع گوشيو جواب دادم!

من - الو...

ترنم - الو و مرض... الو و درد... دختر منو کاشتی و رفتی... کجایی؟... زود بگو تا خفت نکردم!

من - ترنمی ببخش... یادم رفت... الان برمیگردم... داشتم میرفتم خون...

ترنم - تا ۵مین دیگه این جایی... و گرنه خفت میکنم... اوکی؟

من - اوکی... حالا شما خون کثیف تو اونقد آلوده نکن! زودی

میام... بوس... بای ترنم - بای

ترنم یکی از دوستانم بود... توی دانشگاه با هم آشنا شدیم... یه دخیل خوشگل ه نازنازی!!

داروسازی میخونم... یه جورایی زوری و به اصرار مامان بابا رفتم ولی الان عاشق

رشتم... روز اول دانشگاه با ترنم آشنا شدم... بعدشم با پریسا... پریسا هم یه

دختر خعلی خوبو مهربون ه... اونقد با هم جوریم که هیچ ه ها دانشگاه مارو س ه

کل ه پوک صدامیزن!!

از بس تو فکر بودم نفهمیدم کی رسیدم دم دانشگاه!!

چشم افتاد به ترنم!! اوه اوه!! حسابی عصبانی بود!! (خدایا خودمو به تو میسپارم!!)
تا چشمش به من افتاد من یه لبخند بزرگ بهش زدم که اونم با یه چشم غره ی
اساسی جوابمو داد!!

ترنم - بلاخره تشریف آوردین...

من - ببخش ترنمی... بردیا رو دیدم حواسم پرت شد...

عصبانیت تو چشاش جای خودشو به مهربونی و نگرانی داد.... (ترنم و پریسا کلا
هم چیو میدونن)

ترنم - اونم تو رو دید؟ حرفی زد؟

من - نه... خداروشکر عینک زده بودم نشناختم... راستی خواهری پری نیما آیا؟
ترنم - پری جان با نامزد عزیز تر از جان حمید جان رفتن صفاسیتی!! (اینقد اینا رو
مخسره گف که هم من هم خودش ترکیدیم از خنده!!)

حمید نامزد پریسا بود... دندون پزشکی مملکت!! پسر خوبی بود... خعلی هم با
پریسا به هم میخوردن!

من - خره یکیم نداریم باهش بریم صفا سیتی!!!

دیگه این ترنم پوکیده بود از خنده!!!

دیروز مامی گفت بود که این جمع که میاد نامزدی نوشین... اولش

نمیخاستم برم ولی وقتی دیدم مامی خعلی اصرار میکنه راضی شدم... راستش

هنوزم دلم نمیخاست چشمم به پسرا بیوفت...

مامی تو آشپز خون داشت شام درست میکرد... منم که تو اتاقم نشست
بودم... داشتم فکر میکردم چگون همیشه این م همونیه هر و بیچونم و نرم...

کلیا فک کردم... در آخر هم فقط به ذهنم رسید که بگم لباس ندارم... مثل
همیشه روی نرده ها نشستم و تا پایین سر خوردم

من - یوه _____ و... مامی

گل... مامی مامان - جانم بارانم؟؟

من - مامی من لباس مناسب ندارم... پس نیام جشن نامزدی! (بعدشم پریدم یه
ماچ بزرگ از گوش کردم بر گشتم برم تو اتاقم!! این نیشمان هم دیگ
باز بود... نمیشد بستش حالا!! همینطور خرسند و خوش حال داشتم میرفتم سمت
پل ها که با صدای عصبانی مامی سر جام ایستادم...

مامی - باران بچ بازی در نیار... ۲۱ سالت دیگ... ولی هنوز فکرات
بچگونس... باران بزرگ شو دیگ... تا کی میخای قایم بشی؟ تا کی میخای فرار
کنی؟ سعی کن کنار بیای دختر.. ۲ سال گذشت باران... اونا که صد باره معذرت
خواهی کردن (با حرفای مامی اشک تو چشمم جمع شد...)

من - مامی... خودت میدونی که هیچ کدوم معذرت خواهی نکردن... فقط زندایی
ها ودایی ها از طرف اونا معذرت خاستن... مامی تو که میدونی چقد بات همت
هاشون دلموسوزوندن... خودت دیدی حالم چ جور بود مامی... تو که دیگ
هم چیز و دیدی... چرا این حرفارو میزنی؟... (مامان به طرفم اومد و بغلم
کرد... هیچ وقت طاقت نداشت گریه ی منو ببین...)

مامان- دختر گلم... باران خانومم.... گریه نکن عزیزم... تو دیگه بزرگ شدی دخترم.... باید بهشون ثابت کنی که من خودشون نه حرفاشون برات مهم نیستن... دخترم منم دیگه نمیتونم کنایه های زندایی سارا تو ندید بگیرم... این که به عمر تو سرم بزنه دخترت از حسودیش نیومد نامزدی دخترم... خودت که میشناسیش... میدونی چقد نیشو کنایه میزنه عزیزم... یادته وقتی مامانم رو که به مناسبت فوق لیسانس گرفتن نسترن بودو نیومدی چی گفت؟... گفت باران به دختر من حسودی میکنه... بخاطر همینم نیومده... تو دوس داری این حرفارو بزنه؟ من - نه مامان....

مامان- پس چرا اینجوری میکنی؟؟ تو بیا ولی اصلا به پسرا کاری نداشت باش... اصلا اگه حرفی زدن هم جوابشونو نده... باشه؟

من - باش مامی... (هی خدا... یعنی با این حرفا که مامان زده جورایی حتما باید برم... تا یکی مثل زندایی سارا به خودش جرئت نده از این حرفا بزنه..)
مامان با دستاش اشکامو پاک کردو سرمو بوسید

مامان- خوب دختر گلم.... برای لباس خریدنم... با بهار و نازنین یا با پری و ترنم برو خرید... خودت میدونی که من اصلا این چند وقت نمیتونم (مامی قرار بود بره کمک خاله پریا... آخه جدیداً اثاث کشی کرده بود به خون هی جدید... کسی هم به جز مامی نبود که بره کمکش) من - چشم مامی

مامان- آفرین گل دخترم.... حالا شدی همون باران خانوم خودم!

با صدای ساعت گوشیم بیدار شدم... از آهنگ زنگ ساعت متنفر بودم... آخ ه
 همیشه ه با صدای مجبورم میکرد از خواب ناز بیدارشم
 به سختی از تخت خواب گرمو نرمم جداشدم و لباسمو پوشیدم... دیشب تا
 ساعت ۳ داشتم تفکر میکردم... ک ه آگ ه پسرارو دیدم (ک ه
 ۱۰۰ در ۱۰۰ امیینم) چ ه رفتاری داشت ه باشم...
 بعد از پوشیدن لباسام رفتم آشپز خون ه... طبق معمول مامی هم ه چیزو آماده
 کرده بود... صبحونمو ک ه خوردم صدا گوشیم بلند شد...
 من - الو...

ترنم - سلام دوست خوفم... خوبی عزیزدلم
 من - بگو باز چ ه خواب های شومی برام دیدی
 ترنم - چیش... اصلا درست حرف زدن به تو
 نیومده! من - ترنم من تورو میشناسم... من
 میدونم چقد خیثی!! پس بگو چیکار داری!

ترنم - خیلی خوب بابا! میای دنبالم!؟

من - خوشم میاد تو این چند وقت کاملا شناختمت! اوکی... یه رب
 دیگ ه اونجام ترنم - وایی بارانی مر ۳۰... بوس بوس!

یعنی امروز از اون روزاس ک ه من ازش متنفرما... خوابم میاد... خستم... وایی
 خدا...

رفتم در خون هی ترنم اینا... خلاص هک ه بانو یه ربعی علاقم کردن تا تشریف فرما شدن....

تا تشریف فرما شدن یهو دیدم یه پسریم از همسایه روبه رویی تشریف فرما شدن! تا این دوتا همو دیدن سر اشونو انداختن پایینو سلام کردن!! به به.... میبینم ک ه... بعل ه... چ ه تیک های هم هستن این برادر! خلاص ه یه پنج دقیق هی دیگ ه هم علاف شدیم تا این دو مرغ منافق باهم سلام احوال پرسى کنن!!
منم دیدم زیادی علاف شدم... یه فکر خیثی کردم!!!... یهو مچین دستمو گذاشتم رو بوق ک ه این پسر ه س ه متر پرید بالا!!!

این ترنم هم ک ه رنگش شد عین گچ!! (یعنی اینقد از خباثت خودم خوشم میاد!!!) خلاص هک ه زودی خدافظی کردن و عروس خانوم بلاخره اومد سوار شد!

همچین درو کوبید به هم!! منم ک ه حساس! حس کردم با مشت زد تو پوز من!

من - بی شو عور چرا اینقد محکم درو میبندی؟ دیگ ه این ترنم منفجر شد!!!

ترنم (با صدای جیغ جیغی!) - من بی شو عورم یا توی خیث؟ تازه بعد ۱ سال داشت حرف دلشو میزد... خیلی خری باران... خیلی... اینقد دلم میخاد بزنم تو گوشت... بعدشم همچین این دندوناشو رو هم سابوند ک ه فک کنم هم ه دندوناش پودر شد!!!

من - به به... میبینم که هم هی دوستان بعل... اوخی بمیرم برا
خودم... کسیم نداریم منتظر باشیم حرف دلشو بزن... اوخی...
ترنم - باران خف شو اعصاب ندارم آآآآآآآآآآآآآآآآ
من - شما کی اعصاب دارین
بانو؟ (خخخخخخخخخ!!) ترنم - باران...
من - باش باش خف همیشه... فقط جان من رم نکنیا!!
ترنم همچین جیغ کشید که شیش های ماشین نازنینم لرزید!!
من - عوض تشکر کردنت هیگ... خانوم یه ساعتو منو اینجا کاشت حالا برا من
جیغ جیغ بازیم در میاره...
ترنم بالحنی که توش پشیمونی مشخص بود گفت - بیخش باران اعصابم خورده...
من - اوخی... بابا عاشق... بابا لیلی... بابا مجنون... بابا خل... بابا دیون!!
با ترنم رفتیم دانشگاه... تو راه برام تعریف کرد که این برادر خوشگل
اسمشعیل... رشت هی معماری... یه شرکت هم دارنو... خلاص هی ۲ سالی میش
که این ترنم دوستش میداره! (دوستای مام چ هی باسلیقنا... اون از حمید جان! اینم
از علی جان!!!!) ماشینمو پارک کردم... داشتم پیاده میشدم که صدای آشنایی به
گوشم خورد...
صداهه - به به باران خانوم...
برگشتم بینم کیه که دیدم.. (آقا چشمتون روز بد نبین... سینه سعادت
بود) هم اکنون باید این ضرب المثل زیبا و پر محتوا را

باران من | نویسنده: لیلیوم

بیان کنم که "مار از پون ه بدش میاد.... در دانشگاهش سبز میش ه"....البته این یکم مشکل داره... درستش این ه.. پون ه از مار بدش میاد دم دانشگاهش سبز میش ه!!!! (خخخخخخخ... ضرب المثل مردومو داغون کردم!!)

همینطور که ه داشتم نگاهش میکردم.... خاطرات ۲سال پیش اومد جلو چشم.... ت همتایی که ه بهم زدن... هم ه و هم ه به خاطر وجود نحس این آدم بود.... این آدم ه پرروی... پرروی... پرروی (بخشید هم سوزنم گیر کرده هم دارم دنبال یه واژه ی مناسب میگردم... اهان... یافتم!!) پرروی نکب
ت....

اخمامو کشیدم تو همو بدون این که ه نگاهش کنم از کنارش رد شدم.... سینا سعادت-رامت میکنم باران خانوم...رامت میکنم (تو غلط میکنی پسره ی ابل ه...) وارد دانشگاه که ه شدم دیدم ترنم پرید جلو روم ترنم-بارن این کی بود????????

یه نگاهی به صورت ترنم (که ه داشت از فوضولی میترکید) کردم و گفتم:
من- سینا سعادت....

ترنم که ه با قضیه و جزئیاتش کاملا آشنا بود.... دهنش حدودای ۳متری باز مونده بود...

بعدم خعلی شیک بدون توجه ه به دهن ه غاره ترنمی از جلوش رد شدم و رفتم تو کلاس!

خلاص که ه کلی وقت به دری وری های استادمون... آقای حکیمی گوش دادیم....

مخم در حال انفجار بود دیگه... سرمو گذاشتم رو شون ه ترنم ک ه کنارم بودو حدود ۳۰ ثانیه چچشمامو بستم...

استاد-خانوم شاکری اگ ه خوابتون میاد برین بیرون... (آی لجم میگیره اینجور مواقع...مردک اخمو ندید من ۲ ساعت ه دارم گوش میکنم آآآآآ... لالا ه لال (... منم ک ه دیدم حوصله ی جر و بحث باهاشو ندارم... کلا حوصله ی هیچکسو ندارم پاشدم در مقابل چشمای گشاد شده ی استاد رفتم سمت در... استاد-کجا خانوم؟

من- استاد خودتون فرمودین برم بیرون (دیگه این کلاس منفجر شد از خنده... به پررویی من و به اسکلیه استاد میخندیدن...)

استادم ک ه دید اگ ه بامن دربیوفت ه ورمیوفت ه فقط گفت: بفرمایین... از کلاس ک ه اوادم بیرون رفتم یه راست رفتم سمت ماشینم... اینقد اعصابم خورد بودک ه حال و حوصله ی کلاس بعدی رو نداشتم... داشتم تو دلم به استاد حکیمی چیز میگفتم ک ه با کل ه رفتم تو شکم یکی... مخم کاملاً تو هنگ بود... چند لحظه گیج نگاه کردم به طرف... خدایا چقد این آشناس... کیه ای؟

بردیا- به باران خانوم... سلام عرض شد...

من ک ه تازه هوشیار شده بودم یه نگاه تندى بهش کردم و خودمو کشیدم کنار من- سلام... با اجازه...

بعدشم راهمو کشیدم برم ک ه با صداش سر جام ایستادم...

بردیا-باران من باید باهات حرف
 بزnm من - من باشما حرفی ندارم
 جناب صمدی...

بردیا-ک جناب صمدی
 هان؟ من - بهل جناب
 صمدی

بردیا-باران نمیخای این بازیه مسخره رو تمومش کنی؟ بابا ۲سال گذشت ه
 دیگ هی خیال شو

من - اون قضیه همون ۲سال پیش برا من تموم شد
 بردیا-جدی؟ آگ ه تموم شده پس چرا نمیخای باهات حرف بزnm؟ چرا نمیذاری
 باهات حرف بزnm؟

من - چون... چون... چون (خدایا جون هرکی دوس داری یه دلیل بیار تو ذهنم...)
 ترnm - اوا باران اینجایی؟ دوساعت ه دارم دنبالت میگردم دختر (وایی خداجونم
 مرســـــــــــــــــــــی ...)

من - ببخش ترnm جون... کارم داشتی؟
 یهو چشمای باباقوریه این ترnm خورد به این بردیا... دوباره قیافش علامت سوال شد!
 برگشتو با چشاش ازم پرسید کیه؟
 من - ایشون آقای صمدی... پسر دایی بنده هستن... (به بردیا هم گفتم) ایشونم
 دوست عزیزم... ترnm جان بردیا- خوشوقتیم ترnm خانوم

ترنم - به همچین آقا بردیا (یعنی خاک) _____ بر سرت
 ترنمی... سوتی دادی خفن... حالا این فک میکنی آئی چقد برا من مهمه و من
 ازش برات حرف زدم که تو ندیده میشناختیش و اسمشم میدونی... ای خاک
 (بر سرت...)

برگشتم دیدم بردیا داره با یه لبخند نگام میکنه... ببند دهن تو خمیر دندان گرون
 میشه... چه خوششم اومدم...

برگشتم سمت ترنم دیدم که سرخ شده از خجالت... البت از خجالت که
 نه... از ترس!! (میدون تنهاتنها بشمیم حالشو جامیارم!)

برای اینک دیگه بیشتر از این ترنمی ضایع بازی در نیاره دستشو گرفتم
 کشیدم و روبه بردیا گفتم

من - با اجازتون جناب صمدی (اوه... اوه... چه معدب شدم من!!)

همینطور که داشتیم دور میشدیم برگشتم دیدم بردیا هنوز چشمش به
 ماس... زیر لب به ترنم گفتم

من - دعا کن تنها گیرت نیارم... که خودت میدونی زنده نیمونی

ترنم - منک میخام برگشتن هرو کامل پیاده برم... دیگه مزاحمت نمیشم باران
 جان... فعلا...

اومد فلنگو ببند که دستشو محکم گرفتم

ترنم - تورو خدا باران... من اینجا آبرو دارم... جیغ جیغ بازی در نیاریا!!!! (اوخ)

نازی رنگش شده بود عین گچ... یه لحظه از جذبه ای که داشتم خر کیف

شدم... او دم ببخشمش که قسمت خبیث روحم نداشت!! دستشو محکم گرفتم
تابوندم که جیغش در او مد....

من - که خوشوقتم آقا بردیا!! ها؟ یه حالی ازت بگیرم
یهو یکی همچین با دستش زد پشت سرم که شوت شدم چند
متر جلوتر برگشتم بینم کیه که دیدم....

دیدم این پریسای خف شده با نیش باز داره نیگام مون میکنه! (آی دلم
میخاست تا میخوره بزمنش... آی دلم میخاس...!)

پریسا- به به... دوستان... بارونی چیکارش داری این بیچاررو؟ دستش کبود شد
خوب؟ من - حقش ه..

ترنم - خو من که از عمد نگفتم... ببخش دیگه بارونی... حواسم نبود...
پریسا- قضیه چیه ترنم؟ زود بگو تا توهم مثل باران پس گردنی
نخوردی ترنم - هیچی بابا... یه سوتی دادم در حد المپیک!!

پریسا- آخی... تو که از این سوتی ها زیاد میدی... بگو بینم چه غلطی کردی
که این باران اینقد از دستت ناراحت ه؟

ترنم هم چپرو برا این پریسا گف... این پریسا بی شعورم فقط خندید...
هی خدا جون... امروز چقد روز گندیه... خودت یه جوری با خوبی تمومش کن...
پریسا- راستی باران مامیت زنگ زد... گف امروز تو رو ببریم خرید (اوه خدا... من
دیگه تحمل اینو ندارم... مامی آخه چرا بامن همچین میکنی...) پریسا که
قیافه ی پکر منو دید پرسید:

-باران چیزی شدا؟

من - ن ه. فقط زوری میخان ببرندم جشن نامزدی...چیش...اینقد بدم میاد...

پریسا-خوب خره اینک ه خوبه!روحیتم باز میش ه ا

من - چیش...میخام صد سال سیاه روحیم اینجوری باز نش ه..

پریسا-پاشو پاشو اینقد خودتو لوس نکن...عصری آماده شو میام دنبالت باهم بریم ترنم-این

یعنی منم نیام دیگ ه؟

پریسا-ن ه خره!دنبال تو هم میام!خوب دوستان ساعت ۵آماده باشین...دیگ ه

الاناس ک ه حمید بیاد دنبالم..میخایم بریم فرودگاه...پر هام قراره امروز از

آمریکا بیاد

من - به به!بلاخره این پری خان تشریف فرما میشن...خوب خواهری من مزاحم

شما نمیشم...بی خیال لباس...

یهو این پریسا وترنم باهم گفتن-باران!!

من - اوه اوه دوستان!خوردین منو...خو به خاطر خودتون میگم...وقت گران

بهاتون هدر میره!

پریسا-تو نگران وقت گران بهای ما نباش!! ما خودمون یه م همونی داریم برای

اینک ه پر هام میاد...خودمم لباس میخام...میمون ه این ترنمی ک ه اونم کلا

بیکاره!میاد مگ ه ن ه؟!!!

ترنم-پری خیلی بی شعوری!اصن من بم

برخورد...نمیام پریسا-اوه بانو منو عفو

بفرمائید...مزاح فرمودم!!

من - خوب پس دوستان من میرم خونمون..سی یو بعدا!!!

ترنم - منم ک ه باتو اومدم باتو هم میرم!

من - میگم احيانا شما شخصيو نديدي بگ ه من ميخام پياده برم

خونمون؟؟؟؟ ترنم - ن ه! پريسا تو گفتي؟ من - خعلي پررويي ترنم!!

باترنم سوار ماشين شديم و سر کوچ ه شون پيادش کردم بعدشم

رفتم خون ه درو ک ه باز کردم بوي گند مواد شوينده ماما

سوزوندا!

من - مامي باز دوباره داري چيكار ميكني؟

مامي - سلام گل دخترم! خست ه نباشي... من خوبم مرسى تو خوبى؟

من - اوا بيشخين! سلوم اهل خان ه! خوبى مامي؟ مامي چرا اينقد بشور بساب راه

انداختين؟ م همون داريم آيا؟

مامي - بهل ه... شب قراره م همون بياد برامون

يه سيب قرمزى از رو ميوه هاى رو ميز برداشتم... همونطور ك ه به سيبم گاز

میزدم گفتم

من - اوا مامي كيا

ميان؟ مامي -

سورپيرايزه!

من - وا! مامي ول كن اين لوس بازيارو... كيا ميخان بيان؟

مامی-دختره فوضولم... صبر کن خودت میف همی! (بعدشم یه لبخند خبیث زد...) اوه اوه!! مامی سابق ه نداش اینقد خبیث بش ه! خدا به داد من برس ه...

خلاص ه که تا عصر هرکاری کردم از زیر زبونش بکشم بیرون نگفت! از ددیم که ه پرسیدم فقط لبخند زد گف خودت میف همی! (یعنی الان دارم از شدت فوضولی میمیرم...)

بعد از ناهار یه دوش کوشولو ولی آرامش بشخ گرفتم... بعدشم پوستو صفا و جلادادم... خلاص ه که کلیا به خودم خجالت دادم!

ساعت ۴ بود... یه مانتوی آبی کاربنی... باشلوار مشکی... و شال خوشملم که ه اونم آبی کاربنی بود... پوشیدم... کیف و کفشم ست آبی کاربنی بود! (بهل ه دیگ ه... پول داریه!!! خخخخخخخخ)

س ه چار کیلو هم عطر ورساچ ه روسرم خالی کردم... یه آرایش خعلی خعلی ملیحم کردم و خلاص ه حسابی تیپ زدم!

سر ساعت ۵ دیدم پری یه تک انداخت رو گوشیم... پریدم پایین دیدم داره از تاکسی پیده میش ه

من- سلوم بر پرپریسا خانوم گل... خانوم قرار بود ماشین بیاری پس کو ماشینت؟ پرپریسا-سلام باران جون... واییی دست به دلم نذار خواهر... ماشین خودم که ه دست آقا پریه... هنوز نیومده حوس گردش تو ش هر به سرشون زده... حمیدم که ه رفت مطب... ماشینشو لازم داشت من- پس بیا با رخس من بریم!

پریسا-اوه اوه...رخش...همچین میگی رخش آدم فکر میکن هیه لامبور گینیی
چیزی داری!

منم زبونمو تا ت ه براش در آوردم و چیزی نگفتم
خلاص هک ه هرچی استارت زدیم روشن نشد...خیر...انگار قسمت نیس امروز
بریم خرید...آخ جون...ای جانم!

پریسا-چی شد؟رخش روشن نمیش ه؟؟؟

من-ن ه!رخش گویا خستس...خوب پریساییی فک کنم قرار کنسل ه!!

پریسا-چی چیو کنسل ه؟!پاشو زنگ میزنم آژانس بیاد...

بعدشم رفت....

اوخی...چقد من بد بختم....

با آژانس رفتیم دم خون هی ترنم اینا...اونم سوار کردیمو رفتیم خرید....یعنی

این پریسا جد کیبرمو آورد جلوی چشمانم از بس منو راه برد!

خلاص هک ه هی مارو راه برد!!حالا مگ ه از چیزی خوشش میومد؟خیر...آخر بار

هم یه لباس خیلی خوشگل خرید ولی هی میگف به دلم نشست و از این

حرفا...من موندم این دختره دیگ ه میخاس ه چی چی بخره!

منم ک ه یه لباس دکلت ه خریدم...رنگش صورتی وری وری ملایم و خاص

بود(منم ک ه کلا عاشق چیزای خاص!)بر عکس لباس پریسا اصلا از این مونجق

پونجوقا نداشت...قدشم تا بالای زانو بود...دامنش از این پف پفیا بود ک ه من

عاشقشم!خلاص هک ه بر عکس پریسا لباس من بد جور به دلم نشست...

ساعت حدودای ۸ شب بود... گوشیم زنگید دیدم مامیه
من - جانم مامی؟

مامان - کجایی تو دختر... همونا کلی وقت ها اومدن... مگه من بهت نگفتم تا
میش ه زود بیا من - اوه... مامی ببخش... یادم رفت... همش تقصیر این
پریساس (بعدشم یه محکم زدم تو پهلوش که آخش در اومد!)

مامان - من نپرسیدم تقصیر کیه... زود بیا
ها... باش ه گلم؟ من - باش ه مامی... دیگه
خریدمون تموم شده... الان میایم

گوشیو که قطع کردم دیدم این پریسا با قیافه‌ی دراکولا جلوم ظاهر شد!
پریسا - بی شعور پهلوم سوراخ شد!!
من - حقت ها!

پریسا - که حقم ه آرا؟
منم سرمو به نشون هی آره تکون دادم!
یهو این پریسا خف شده یه نیشگون بزرگ (والبته بسیار درد ناک!!) از بازوم
گرفت که جیغ منم رفت بالا!

این ترنم هم فقط نشست ه بود به ما میخندید!!
من - پریسا؟!
پریسا - هان؟

من - خاک بر سرت! هان یعنی چی؟ بگو بله! جانم!
پریسا - خوب... هان؟

من - خاک بر سرت که آدم نمیشی!! میگم دقت کردی این ترنم زیادی خندیده!!
 پریسا یه نگاه به ترنم کرد! بعدشم یه لبخند خبیث زدو به من گفت!
 پریسا- آره!!!!!!....

دوتایی پاشدیم رفتیم سمت ترنم!
 این ترنم دربه در هم که ترسو! رنگش شد گچ!
 ترنم- دوستان... چرا اینقد خبیث نگاه میکنی؟!
 یهو از شانس خوبش گوشیه پریسا زنگید و مام نتونستیم یکم بچزونیمش!!
 پریسا- جانم
 پرهام؟ -....

پریسا- قربون داداش خودم... ما دم
 پاساژ... (بووووووق) ایستادیم -....

پریسا- باش پس
 منتظریم -....

پریسا- قربونت... خدافظ
 من - چی شد پریسا جونم؟ پری جون بود؟!
 پریسا- بعل! پری جون فرمودن تا ۵مین دیگه میان دنبالمون!
 من - پس ما بلاخره این پری جونو میبینیم!!
 پریسا- جرئت داری جلو خودش بهش بگو پری جون!

دقیقا! دقیق! بعد جناب پری جون اومدند (اوه اوه! چ! دقیق!!... بابا آن
تایم!!) منو این ترنم عین آدم ندیده ها زوم کرده بودیم رو پنجره تا
قیافشو ببینیم...

خلاص! آقا با ناز از ماشین اومدن پایین!

اوه مای گاد چ! چشمای آبی... البت به قشنگی چشمای خودم که
نمیرست! (اوه.. جدیدا خود شیفت! شدم!) خوب راس میگم دیگ! چشای من
تقریبا سبز آبی... ماشالا چ! قدی! چ! هیکلی (بابا بادی بیلدینگ!!)... یه بار عکس
جوونیا ی عمو شاهرخ (باباس پریسا) رو دیده بودم دقیقا شکل الان پرهام بود! ولی
پریسا کپی خال هم هلا (مامان پریسا) بود به خاطر همینم پریسا و پرهام شباهت
زیادی نداشتن... همینطور که داشتم قیافه ی پری رو آنالیز میکردم با صدایش
صدمتر جا پریدم!

پرهام-اگ! دید زدنتمون تموم شد بفرمایین سوار شین... هم! سوار
شدن (چیش... پسره نکبت...) یه نگاه به اطراف انداختم دیدم پریسا و ترنم سوار
شدن! ای بمیری باران که! اینقد ضایعی... اینقد سوتی میدی...

اخماتو کشیدم تو هم و رفتی سوار شدم... اوا اصن سلامم نکردیم! بهتر... لیاقت
سلام کردنم نداره!

تو راه اینقد از دس خودم لجی بودم که تا آخر بار
ساکت بودم فقط وقتی پریسا گف میری خونتون
دیگ!؟ گفتم آره جلوی خون! منو پیاده کردن موقع
خدافظی فقط گفتم من - تشکر که رسوندیم... خدافظ

اینقد عصبانی بومد که حتی تعارف هم نکردم که بیان تو... برو بابا... پریسا
میدون که من اهل تعارف نیستم!

در خون هر که باز کردم دیدم همون داریم... و همونامون... خونواده ی
داییم بودن... دایی و زنش و بهنامو بهارو... بردیا...

اوه خدایا... خودت میدونی امروز از زمین و آسمون داره برام بد بختی
میباره... خودت میدونی اعصاب ندارم... پس خودت امشبو به خیر بگذرون...
با صدای در هم برگشتن طرف من...

من - سلام

همه جواب سلاممو دادن...

من - با اجازه من برم لباسمو عوض کنم...

بابا- برو گلم... فقط زود بیا

در اتاقموبستم و پریدم رو تخت و زدم زیر گریه... یه پنج دقیقهای گذشت که

با صدای در از جا پریدم من - کیه؟

صدای بابا رو از پشت در شنیدم

بابا- باران جان چیکار میکنی دخترم... زود بیا

دیگه من - چشم بابا

جلوی آینه های نگاهمی به خودم انداختم... وایی چشم قرمز شده بود... اینا الان

میفهمن من گریه کردم...

لباسامو عوض کردم...یه شلوار جین آبی..با یه بلوز سفید که روش گل و منگول داشت پوشیدم...بعدشم یه آرایش ملیح کردم و رفتم پایین خدارو شکر چشمام یکم بهتر شده بود!

نشستم رو مبل کناری بهار...تا نشستم متوجه شدم که درست روبروی بردیا ام....ولی زشت بود آگه دوباره پامیشدم جامو عوض می‌کردم

بهار- به به خانوم بلاخره تشریف آوردن...کجا بودی خانومی؟ اومدم جواب بهارو بدم که صدای بابا رو شنیدم بابا-باران..با کی اومدی بابا؟ ماشینت که تو حیاط بود بدون اینک فکر کنم گفتم-با پرهام

بردیا-پرهام؟؟؟؟؟؟!!(اوه بمیری دختر...حالا این دوباره فکر بد درموردت میکنه...) بابا-مگه برگشت؟

من- آره...بعد از ظهر برگشت بود...بعدشم رومو کردم سمت بردیا و ادام ه دادم من- داداش دوستم ه..

بردیا یه پوزخند زدو گفت

بردیا-اونوقت شما باهم ه داداشای دوستاتون اینقد صمیمی هستین که شبها برسونتون؟ خدا یا...صبرم بده پانشم بزنم تو دهن این پسره....

جای من بابا جواب داد

بابا-بردیا خان قبل از اینک ه حرفی بزنی روش یکم فکر کن...پرهام پسر دوست خونوادگی مون هم هست...آدم مطمئنیه...بعدشم...من بابای بارانم...فک نکنم

جز من این قضیه به کسی مربوط باش (ایول بابا!!! فدات بشم که اینقد هوا منو داری.... بوس بوس بابایی....)

تو دلم عروسی بود یعنیا! برگشتم یه نگاه به بردیا انداختم... دستاشو مشت کرده بود و صورتش از خشم قرمز شده بود!! قشنگ پیدا بود داره منفجر میشه!! آخیش.... حقت ه پسره ی پررو!

بردیا- حق با شماست عمو... (پ ن پ! حق باتوه!!)
شب وقتی دایی اینا رفتن همچین جیگرم خنک بود!! آخیش.... بردیا تا اخر بار دیگه جرئت نکرد حرفی بزن!

وقتی رفتم تو اتاق دیدم س ه تا میس کال از نوشین دارم تکش زدم دیدم که دوباره زنگ زد

من- الو.. سلام نوشین جون
نوشین- سلام باران جون.... خوبی گلم؟ مامانینا خوبن؟
من- مر ۳۰ عزیزم... خوبن سلام میرسونن... شما خوبی؟ دایی جون خوبه؟ (از عمد حال مامانشو نپرسیدم!!)

نوشین- ممنون اونام خوبن... باران زنگ زدم باهات حرف بزنم
من- درچه مورد خواهر؟ ببین اگه امر خیر باشه من فعلا قصدشوندارم آ!!!
نوشین- نه بلا خانوم.... درمورد جشن نامزدی زنگ زدم... ببین باران... ما خیلی گشتیم تا یه باغی پیدا کنیم تا زنون ه مردون ه رو جدا کنیم... ولی راستش پیدا

نکردیم... یا اونایی رو هم که پیدا کردیم خوب نبودن... میخاستم بگم... تو
مشکلی نداری اگه مخطلت باشه؟

من - نه بابا برا چی مشکل داشت باشم؟

نوشین - خوب راستش گفتم شاید بخاطر پسرا... (انگار اب یخ ریختن رو

سرم... ولی من نباید نوشینو ناراحت کنم...)

من - نه... نه... اصلا مشکلی نیست

بقیه ی حرفای نوشین دیگه حالیم نشد... نمیدونم چطوری باهش خدافظی کردم...

حالم بد جور گرفت بود... یه قطره اشک از گوش هی چشمم افتاد رو گونم....

هرفونو گذاشتم تو گوشم و آهنگ یه مدت میخام از عرفان سلیمی رو پلی کردم....

یه مدت می خوام ول کنم زندگی

رو بذارم کنار عشقو دیوونگی رو

چشامو رو اونیه که می خوام ببندم

یه مدت با هیچی ، با هیشکی نخندم

یه مدت می خوام لنگ چیزی نباشم

هراسون و دلتنگ چیزی نباشم

بترسن هم آدما از منی که قراره

یه مدت بشم یکی دیگه یه کم

فرصت و استراحت می خوام یه

شب خواب شیرین و راحت می

خوام می خوام بچشم باز تو این

سن و سال یه مدت جداشم از این
حس و حال یه مدت جداشم از این
حس و حال یه کم فرصت و
استراحت می خوام یه شب خواب
شیرین و راحت می خوام می خوام
بچه شم باز تو این سن و سال یه
مدت جداشم از این حس و حال
یه مدت جداشم از این حس و حال

تو می دونی احوال خوبی ندارم
غرو بم سکوتم گمم بی قرارم
واسه این که خورشید چشمام
بتابه یه مدت باید بی توقف ببارم
بخشید که آرام نمی گیرم از
عشق گریزونم از خنده و سیرم از
عشق بهت قول می دم باز بشم مثل
اول بازم واسه تا ، با تو میمیرم از
عشق یه کم فرصت و استراحت می
خوام یه شب خواب شیرین و
راحت می خوام می خوام بچه شم
باز تو این سن و سال یه مدت
جداشم از این حس و حال یه مدت

جداشم از این حس و حال یه کم
فرصت و استراحت می خوام یه
شب خواب شیرین و راحت می
خوام می خوام بچشم باز تو این
سن و سال یه مدت جداشم از این
حس و حال یه مدت جداشم از این
حس و حال

بلاخره روز جشن رسید...

از صبح همراه نازنین و بهار رفتیم آرایشگاه...

آرایشگر موهای بهارو بالا سرش شینیون کرده بودویه ارایش دختر وون هی
متناسب بارنگ لباسش (کاهی کاربنی بود) برو صورتش انجام داده بود

نازنینم موهاشو بابلیس کرده بودو آرایشش هم یاسی رنگ بود... هر دو شون خیلی
ناز شده بودن واما من...

نصف موهام بالای سرم جمع شده بود... بقیه شم به صورت فر باز ریخته بود رو
شونم یه نیم تاج ظریفم روی موهام بود... یه ارایش دختر وون ه و ساده هم
داشتم... ولی درکل خیلی تغییر کرده بودم...

به خودم تو این خیره شدم... چشمام رنگ خاصی داشت... سبز آبی بود... یه
رنگ خیلی خاص... درست مثل چشمای بابا... موهام بور بود... البت نه که ک ه فک
کنین زردا... نه... یه رنگ بسیار بسیار خاص... مثل موهای مامی... دماغم تقریبا

کوچولو بودو خوش حالت...قدبلندو هیکل لاغرم از خونواده ی بابایی بهم رسیده بود...درکل قیاف هی جذابی داشتم..همین موضوع هم باعث شده بود خیلی پسرا مزاحم بشن...

باصدای نازی به ودم اومدم

نازنین-به به!بارونی چه جیگری شدیا!!

من-مرسی گلم...نازی جون توهم خیلی خوشگل شد!

بهار-باران..نازنین...زود آماده شین الان بردیا و نیما میان دنبالمون...

با این حرف بهار اخمام تو هم رفت...خدا جون...اینم شانس ه من دارم؟اخ ه صاف

همین الان ماشینم باید تعمیر گاه باش ه؟ من-من با آژانس میام

بهار-باران اون قضیه مال بیشتر از ۲سال پیش بوده...چرا فراموشش

نمیکنی؟ من-بهار..اذیتم نکن...خودت میدونی سختم ه باهاشون روبه رو

شم...

بعدشم زنگ زدم آژانس...

نیما تک زد روی گوشیه نازنین ک ه یعنی برن بیرون...

س ه تایی رفتیم بیرون...مزدادی نیما درست پشت در

بود نیما-به به خانومای خوشگ... (با دیدن من حرفش

یادش رفت) سلامی کردم و رفتم سمت آژانس...

اومدم درو باز کنم ک ه دیدم یه دستی دستشو گذاشت رو در.نگاه کردم دیدم

بردیاس...

بردیا-باران تمومش کن این مسخره بازی رو...
 من- ببخشید...اگ همیشه دستتونو بردارین میخام سوارشم...
 بردیا-باران میشنوی چی میگم؟ تا اون روی سگم بالا نیومده برو سوار ماشین
 نیما شو من- برا من تعیین تکلیف نکن...خودم میدونم چه کار کنم...

راننده آژانس-خانوم سوار میشین
 یانه؟؟ بردیا-ن آقا برین

راننده آژانس-خانوم چیکار
 کنم؟ برم؟ بردیا-مگه نگفتم
 برین من- نه آقا...صبر کنین

بعدشم سریع سوار ماشین شدم...و گفتم آقا لطفا سریع
 حرکت کنین تا بردیا اومد حرف بزنه ماشین حرکت کرد...

بردیا همین طور مات مونده بود...

کرایه ی آژانسو دادمو پیاده شدم..دم در باغ دیدم نادر و بهزاد ایستادن...خدایا
 خودت به خیر بگذرون...

از جلوشون که رد شدم که صدای نادرو شنیدم

نادر-خیلی خوش اومدین خانوم...بفرمائید تو(نمیگفتی هم میخاستم
 بفرمام!!)انگار نادر منونشناخت...بود...چون خیلی با ادب شده بود...سلام آرومی
 کردم و اومدم برم داخل که باصدای بردیا سر جام ایستادم
 بردیا-باران...صبر کن...میخام باهات حرف بزنم

برگشتم جوابشو بدم که با قیافه‌ی بهت زده‌ی نادر و بهزاد
مواجه شدم نادر آروم با بهت گفت-باران...

بهزادم که فقط با اون چشماش زل زده بود به من...ایش...اینقد بدم
میاد...نکبت...چشواتو درویش کن...

رو به بردیا گفتم-درمورد؟؟

بردیا-درمورد خودم...خودت...خودمون(جان؟این چی

میگه؟؟؟؟!!) من - خودم - _____ون؟؟؟؟؟؟

بردیا-آره خودمون...(پسره پررو!!شیطون میگه بی خیال کلاس ملاس شم
همچین بزnm تو گوشش...)

من - بنده باشما حرفی ندارم...(بعدشم خیلی شیک از جلوش رد

شدم...)) بردیا-ولی من حرف دارم...باران...باران صبر کن...

به صدا زدناش توجه‌ی نکردم و رفتم داخل

داخل که شدم مامانو دیدم...صداش زدم که اومد طرفم...بعدشم راهنمایی

کرد به یه اتاقی که مانتو مو دربیارم

مانتو مو درآوردم بعدشم لباسمو اندکی صاف و صوف کردم...رژمم تمدید

کردم و رفتم بیرون...

واو خدای من!!!چه جیگری شده این نوشین!!نوشینو بی خی...این شورش چه

خوشگل!!

چی بود اسمش... آهان آقا سبحان!! ولی خداییش خعلی بهم میومدن... ازت هدلم
بر نوشین آرزوی خوشبختی کردم...

اطرافمو نگاه کردم... وایی چقد م همون اینجاس!! همونطور که داشتم اطرافو
میدیدم یه دستی اومد رو شونم!

یعنی قشنگ ۶متر پریدم بالا!!

برگشتم ببینم این آدم بیشعور کیه که دیدم... نازنین

من - بی شعور سکتتم دادی!! همین کارا رو میکنی ترشیدی دیگه!!

نازنین یه پشت چشمی برام نازک کردو گفت:

نازنین - خودت ترشیدی!!... فرض کن... حالا که ترشیدی... چی شدی... شدی

باران اسیدی!!! بعدشم زد زیر خنده!

من - هه هه هه!! خوشمزه!! به مامانت بگو تو غذا پختن ازت استفاده کن!!

همینطور که داشتیم با هم کل کل میکردیم دیدیم یه آقای خوشتیپ و خوشگل

جلومون ظاهر شد!!

من که تا دیدیمش هنگ کردم!!!

پسره - سلام خانوما... شما آقا نیما رو ندیدین

نازنین - سلام... نیما اونجاس (بادستش یه گوشه ای که نیما نشست بودا نشون داد)

پسره - ممنون نازنین خانوم

نازنین - خواهش میکنم (واو!! این همون نازی خودمون!! بابا چه با ادب!!)

پسره رفت سمت نیما... همین که از ما دور شد یه پس گردنی محکم زد

به نازنین نازنین - ا... چت و وحشی..

من - وحشی خودتی! این پسر جیگره کی بود نازنین
 خانوم؟؟؟؟ نازنین - دانیال

من - ها؟ کی هس حالا این آقا دانیال؟
 نازنین - دوست نیماس... ولی گویا پسر عموی سبحانم
 میش ه من - سبحان کیه؟

نازنین - باران!!! سبحان کیه؟
 داشتم با خودم فک میکردم سبحان کیه ک ه این بار نازنین یه پس گردنی
 به من زد من - بی شعور چت ه؟

نازنین - خره دومادو میگم! اسمش سبحان ه!
 من - اوا آره!! یادم بود میخاستم تو رو بیازمایم!!
 نازنین - آره جون خودت!
 اومدم جواب نازنینو بدم ک ه با دیدن یکی حرفمو یادم رفت....

--

با تکون دستی جلوی صورتم به خودم
 اومدم نگاه کردم دیدم نازنین ه من -
 هان؟!!

نازنین - هان چیه بی ادب... بگو جانم... چیه دو ساعت هزل زدی به پسر مردم؟
 من - پسره مردم؟ آهان... این داداش پریسا دوستم ه... پرهام... دارم فک میکنم
 این اینجا چیکار میکن ه

نازنین نگاه کرد به پر هام و گفت

نازنین-اونا که اون جا نشستن همشون دوستای دامادن...حتما پر هام هم

دوست داماده من - حتما...

نازنین-پر هامو بی خیال!!بیا بریم برقصیم...من که حسابی قر تو کمرم خشکیده!

من- برو بابا...اصلا حالشو ندارم

نازنین-بارونی اذیت نکن

دیگه...بیا من - جونتو حسش

نیس

نازنین-جون خودت...اصن میرم با بهار میرقصم(بعدشم زبونششو شش متر برام

دراورد و رفت!!)

داشتم به ادما نگاه میکردم...نادر و بهزاد و نیما و بردیا یه گوشه ایستاده بودن

خیره شدم به بردیا...واقعا پسر خوشتیپی بود..یه کت و شلوار توسی پوشیده بود

با یهپیراهن صورتی کم رنگ زیرش...یه کروات توسی هم زده بود...مو هاشم از

این مدل فشن مشنا بود..ولی نه از اینا که مثل خون کلاغ ها...یه مدل باحال

و خوشگل!

انگاری سنگینی نگاهمو حس کرد چون یهو به طرف من نگاه کرد...اوه گند زدی

باران...اوادم سرمو بچرخونم یه طرف دیگه ولی دیر شده بود...نگاش کردم

که دیدم با یه لبخند قشنگ داره نگام میکنه...(کلا بچه خوشحالیه!!)

سرمو چرخوندمو یه طرف دیگه ذو نگاه کردم...چشمم افتاد به پرهام...یه نگاه به من کرد و پوزخند زد...برو بابا اینم با خودش خفن در گیره!

همونطور که داشتم مردمو دید میزدم یه دستی اومد جلو صورتم..نگاه کردم دیدم یه پسره خوش تیپ و البت خوشگلیه...ولی فوق العاده
 هیـــــــــــــــــــــــیز!!

پسره-سلام...من برادر دامادم...سهیل...افتخار رقص میدین؟ من-نه...!!

سهیل قشنگ جا خورد از جواب من!چیه انتظار داشتی بگم سلام منم بارانم سهیل جان...فداتشم چرا که نه...بیا برقصیم اصن بیا تانگو برقصیم! ولی این پسره پررو تر از این حرفا بود!هی اصرار کرد...هی اصرار کرد...منم همون جوابو بهش دادم!

اخترشم یکی صداش زد تا رفت!!چیش...پسره تفلون....
 یهو این بردیا با امای درهم اومد طرفم
 بردیا-این پسره چی میگفت(به توچه
 فوضول!وا...)-من-درخواست رقص داد بردیا-
 غلط کرده...

من-چی؟

بردیا-هیچی...پاشو بریم با من

برقص من-هان؟؟؟؟؟

بردیا-میگم پاشو با هم برقصیم...

اومدم بگم ن. نگاه کردم دیدم این پسره س هیل داره میاد... بدون فک کردن
گفتم باش ه بریم

همونطور ک ه به س هیل نگاه میکردم دست بردیا رو کشیدم بردم
وسط... آخیش... از دس این پسره کن ه راحت شدم... اوف...

برگشتم سمت بردیا دیدم داره با لبخند نگام میکن ه! خاک بر سرت باران... مثل
همیش ه گند زدی...

من - چیزه... خوب ک ه فکرشو میکنم میبینم حال رقص ندارم... من برم بشینم..

اومدم برگردم سرجام بشینم ک ه بردیا

دستمو کشید بردیا-چی چیو برم بشینم... بیا

این جاببینم...

بعدشم دستمو کشید

اومدم برم عقب ک ه محکم کمرو

گرفت من - ولم کن بردیا

بردیا-ولت میکنم... به شرطی ک ه دو دقیقه ه آروم بگیری و مثل یه دختره خوب

برقصی چاره ای نداشتم... میدونستم بردیا هیچوقت حرفشو عوض نمیکن ه و

محال ه بذاره برم... پس باهش رقصیدم...

آهنگ خیلی خوشگلی پخش میشد... اینقد این اهنگو دوس میداشتم...

من از این فاصله ها بیزارم
من ، تو و عشق تورو کم
دارم من دلم می خواد
کنارم باشی می تونی
همیشه یارم باشی می
تونی ، فاصله رو برداری یا
منو تو حسرتت می ذاری
تو که همه صحبت این شب
هامی آخرین دلخوشی
دنیامی به تو وابسته شدم
این روزا تورو هر شب
میبینم تو رویا بگو درکم
می کنی ، مفهمی یا بی
تفاوتی ، بی رحمی به تو
وابسته شدم این روزا
تورو هر شب میبینم تو رویا
می دونی چقدر واست
دلتنگم من با احساس
خودم می جنگم کاش بتونم
بینم چشمتو کاش بتونم
بگیرم دستاتو آرزوم ، یه
شب بارونی تو گوشم بگی ،

پیشم می مونی کاش بتونم
 با تو هم رویاشم کاش
 اجازه بدی عاشق باشم من
 از این فاصله ها بیزارم من
 ، تو و عشق تورو کم دارم

(آهنگ به تو وابست ه شدم از قیصر)

به چشمای بردیا نگاه کردم... میف همیدم تو ی نگاش چیه.. ولی نمیخاستم باور
 کنم.... من اونو خیلی وقت بود فراموش کرده بود... ن ه... واقعیت نداره... بردیا
 نباید به من حسی داشت ه باش ه... من نباید بذارم این وسط علاق ه ای پیش
 بیاد... خیلی دیر شده... خیلی..

چرا اون موقع ک ه نگاه من اینطور بود دوسم نداشتی؟ چرا اون موقع ک ه عاشقت
 بودمدلمو شکوندی؟..

بایاداوری گذشت ه اشک تو چشمام جمع شد.... دستامو از تو دستای بردیا کشیدم
 بیرون و دویدم به طرف اتاق لباسا...

پر ها

...م

امشب عروسی دوستم سبحان ه... اصلا حسش نبود پیام ولی چون سبحان ناراحت
 میشد اومدم... فامیلشون پر بود از این دخترای تفلون... آی بدم میادا!

نگاه کن تورو خدا... دختر عموش چی پوشیده... خوب دختر اینم نمیپوشیدی
دیگه! چیه کاریه...

اون یکی دختر عموشو نیگاه... چی بود اسمش... آهان... سپیده! هر وقت میبینمش
یادم به این شعره میاد... سپیده ور پریده.. باباش پژو خریده!! خخخخخخ!!
از دخترایی که آویزونن خیلی بدم میاد... کلا از جنس دختر همچین خوشم
نمیاد... چون از وقتی که یادم میاد همیشه آویزونم بود...

بچگی به خاطر خوراکیامو اسباب بازیام... بعدشم براقیافم... هم اکنونم بیشتر برا
خاطر پولم!

ایبی این دختره چرا داره میاد اینور؟ اسم این یکیو خوب یادم مونده
بود... سونیا! همیشه آویزون سبحان بود... ولی سبحان محل سگشم
نمیداشت!... بعد دید انگار نمیتون سبحانو خر کنه اومد سراغ دوستاش... من و
رامین!

سونیا-سلام آقا پرهام خویین؟ (ایییییی حالم دگرگون شد دختر... چرا اینقد شلو
ول حرف میزنی...)

خیلی جدی (البت یکم اخمم چاشنیش کردم!) گفتم:

من - سلام سونیا خانوم (خداییش حیف خانوم که پسوند اسم اسن

کنی) مرسی... شما خویین؟ پدر خوب هستن؟

سونیا-مرسی ددی هم خوبن...افتخار رقص میدین؟؟(جان؟اصولاً تا اونجا ک هیادم میاد رسم هی آقایون درخواست رقص بدن...مگ هیاینک هیاین چند وقتی ک هیایران نبودم رسم و رسوم تغییر کرده باش هی!)

من - ممنون...ببخشید ولی تا اونجا ک هیادم میاد آقایون درخواست میدن؟! (خخخخ!منم برا خودم خبیثیما!اینقد خوشم میاد حال این دخترا رو بگیرم و خیت شون کنم!!) یهو صورت این دختره مثل اژدها قرمز شد!!همش نگران بود یه دودی اتیشی چیزی از گوشاش یا دماغش بزن هی بیرون!!ولی انگار خبری نشد!!

سونیا از جاش پاشد...تو چشم زل زد و گفت:

سونیا-خیلی بی لیاقتی!(هان؟چی؟من بی لیاقتم؟!بَ رَ بَ!) (همون برو بابای خودمون!!)

من - خوب پس لطفا برین مزاحم اونا ک هیلیاقت دارن بشین!
سونیام رفت!!منم خوش حالو شاد به ادام هی مچل کردن مردم و مسخره کردن ایندخترا پرداختم!

چشمم خورد به این دوستِ پریسا...اینم جزء اون دخترایی بود ک هیاسمش یادم نمیرفت!

اول بار ک هیدیدمش زل زده بود بهم....فک کردم مثل بقیه ی دخترا اویزون هی...بهش تیک هی انداختم ولی اصن جوابمو نداد..حتی سلامم نکرد...ن هی ک هیازش خوشم بیاد آ...ن هیافقط یه جورایی فقط دوست داشتم باهاش کل کل

کنم! خیلی کیف میدم! مثل بقیه دخترام نیست که هی بچسبه به آدم!! یه جورایی هم لجم گرفت مثل بقیه دخترا تحویلیم نگرفت!

داشت با یه پسره میرقصید... واقعا دختر خوشگلی بود... زیبایش خدادادی بود... معلوم بود هیچ جا صورتشو عمل نکره

داشتم تو ذهنم تجزیه تحلیلش میکردم که دیدم دست پسره رو ول کرد... بعدشم دوید سمت اتاق لباسا! وا.. چرا این تعادل روحی نداره؟ به پسره نگاه کردم... پیدا بود تعجب کرده! در به در دستاش همونطور تو هوا خشک شده بود... یعنی چی باعث شده این دختره اینجوری رفتار کنه آیا؟؟؟؟؟؟...

باران

دویدم سمت اتاق... خدارو شکر کسی اونجا نبود... نشستم روی یکی از صندلی های ک که گوشه دیوار بود و از ته دلم زار زدم...

صدای کفشی باعث شد سرمو بلند کنم... با دیدن بهار بلند شدم و به طرفش رفتم... بهار هم بی هیچ حرفی بغلم کرد...

یه ربعی گذشت... الان دیگه من آروم شده بودم... ولی هنوزم صدای هق هق آروم سکوت اتاقو میکست...

بهار - خانوم گل... نمیخای حرف بزنی؟

من - بهار... من نسبت به بردیا هیچ حسی

ندارم..

بهار - ولی من حس میکنم بردیا نسبت به تو یه حسی داره... یه حسی که خودتم میدونی چیه... ولی میخای ازش فرار کنی..

من - بهار... من دلم نمیخاد ناراحتش کنم... نمیخام دلشو بشکونم... مثل خودش... چی کار کنم... بهار بهم بگو چی کار کنم... (دوباره گریه شدت گرفت...)

بهار - خواهریه گلم... گریه نکن فداتشم... به عنوان یه دوست اینو بهت میگم... ن به عنوان خواهر بردیا... بهش فرصت بده... بذار اونم حرفاشو بزنه... بعد هر تصمیمی گرفتی بهش بگو... این که میخای باهاش بمونی... یا نه... شاید تو هم هنوز دوستش داری... ولی بخاطر حرفا و رفتارای بدش هنوز ازش دلخوری... به چشمای بهار نگاه کردم... به وضوح میشد اشکو تو چشمای خوشگلش دید... سکوت کرده بودم... بهار دوباره ادام داد

بهار - فقط باران... تو مثل اون نباش... دلشو نشکون... غرورشو نشکون... همینطوریشاون خیلی داغون... نمیخام داغون تر بشه... آگ ه دوستش داری باهاش بمون... آگ ه که هن... بازیش نده... قول میدی باران؟ قول میدی دلشو نشکونی؟ بازیش ندی؟

به چشماش که الان بارونی بودن نگاه کردم... بهارم مثل بقیه ی خواهرها... برا برادرش جون میداد... با چشمای خیسش ملتسمان ه تو چشمام نگاه میکرد...

من - قول میدم بهار... قول قول قول...
بهار محکم بغلم کرد....

بهار - مرسی باران... مرسی که اینقد خوبی... اینقد دلت پاکه...
 بعد از چند دقیق ه با بهار رفتیم بیرون از اتاق... خدارو شکر ریملامون ضد آب
 بود و آرایشمون تکون نخورده بود... وگرن ه حالا خر بیارو باقالی بار کن!
 کنار مامان نشست ه بودم و به آدمایی که ه میرقصیدن نگاه میکردم... نسترن یه
 لباس مخمل قرمز خیلی خوشگل پوشیده بود... یکی از خوبیای نسترن این بود
 که ه همیشه ه لباساش پوشیده بود... درست ه گاهی وقتا زیادی جلف بود... اکثر
 مواقع هم ارایش غلیظ داشت ولی ه چوقت لباساش باز نبودن... هم ه دختر دایی
 هام شاد و خندون اون وسط داشتن قر میدادن... اون وقت من ه خل نشستم اینجا!!
 نازنین انگار سنگینی نگامو حس کرد چون برگشت سمتم... بعدم اومد همچین
 دستمو کشید که ه گفتم دستم کنده شد!!

بعدشم نوشین اومد پیش ما و تا آخر همش با هم رقصیدیم
 داشتم برا خودم میرقصیدم که ه حس کردم یکی یه نیشگون از بازوم
 گرفت... برگشتم بینم کیه دیدم این بهنوش خف ه شدس من - چیه؟ مرض داری
 دختره ی پررو

بهنوش یه پشت چشمی برام نازک کرد (وا!! دختر فنچول!! انگار ن ه انگار ۲-
 ۳ برابرش سن دارم!)

بهنوش - برو کنار میخام با عروس برقصم
 منم که ه کلا علاقه ی خاصی به اذیت کردن ه این دخترک پررو داشتم محلش ندادم!

دوبار نیشگون گرفت ک ه منم جوابشو با یه نیشگون محکم تر دادم! یه جیغ بنفش کشید!! ولی خدارو شکر صدا آهنگ بلند بود کسی نشنید!
 بهنوش - الان میرم به مامانم میگم.... (ماشالا.... دقت نکرده بودم این بچ ه تا گریه میکن ه چقد زشت میش ه!!)

منم خبیث خندیدم و گفتم - حتما بگو... فقط یادت باش ه عروسکتو خونمون جا گذاشتی... آگ ه بری بگی عمرا عروسکتو پست بدم!! (الکی میگفتم! ولی چون این بچ ه فوق العاده خنگ بود باورش شد!!) بهنوش - یعنی آگ ه نگم عروسکمو پسم میدی؟ من - آره!! ولی شرط داره

بهنوش با خوش حالی بهم نگاه کرد و گفت هرچی باش ه قبول ه
 من - باید تا آخر م همونی دختر خوبی باشی... آگ ه اذیتم کردی عروسکتو میدم
 پریداداش دوستم!! (یه لبخند خبیثان ه زدم و به پرهام نگاه کردم ک ه خیلی راحت نشست ه بودم مردمو دید میزد!!)

بهنوش - قبول ه... ولی مگ ه پری اسم دختر نیس؟؟؟؟ (عین این منگلا زل زد
 به من!!) من - ن ه اسم پسرم هست!!

خلاص ه ک ه تا آخر بار این بهنوش چسبیده بود به من... خداییشم بچ ه خوبی شده بود!! همینطور میگفت باران جون آگ ه چیزی خاستی بهم بگی ها تا برات بیارم!! منم ک ه سوءاستفاده گر!! کلیا دستور بهش دادم!! هر کیم میپرسید چ ه جوری این دختره ی جیغ جیغو اینقد اروم شده فقط تو جوابش یه لبخند خبیث میزد!! (آی خوشم میاد اینقد خبیثم!!)

موقع رفتن داشتم با هم ه خدافظی میکردم...وقتی رسیدم به بردیا سرمو انداختم
پایین وو به زیر لب خدافظی کردم...اومدم برم ک ه صدام کرد بردیا-باران...

من - بل ه؟؟؟

بردیا-...یه لحظ ه صبر کن...کارت دارم...

اومد کنارم وایساد و گفت:باید باهات حرف بزnm...میدونم میخای بگی منو تو
حرفی با هم نداریم...ولی ازت خواهش میکنم حرفامو گوش کن...یه فرصت بهم
بده...

چشمم افتاد به بهار ک ه پشت سر بردیا ایستاده بود...داشت با لبخند بهم نگاه
میکرد...تو جوابش منم یه لبخند زدم...برگشتم به بردیا نگاه کردم و گفتم من-
باش ه..

یهو این چشا بردیا جینگی کرد...اوخی...نازی...یعنی اینقد شاد گشتی؟!ولی خاک
بر سر بی جنبت!!فقط یه باش ه بهت گفتمآ!!پسر ک ه نباید اینجوری باش ها!

بردیا-مرسی باران...مرسی...کی وقت داری؟؟؟

من - من برا تایمش مشکلی ندارم...هرموقع تو خواستی میام...

بردیا-شنبه تا ساعت چند کلاس

داری؟ من - ۱۲..

بردیا-خوب پس میام دنبالت...تو محوط ه دانشگاه منتظرتم...برا

ناهار...خوبه؟؟ من - باش ه...پس تا بعد...

بردیا-خدافظ...مواظب خودت باش...

من - هستم (عمر منم بهش بگم تو هم مواظب خودت باش... ایش... اینقد بدم میاد از این دیالوگای عاشخون!!)

سوار ماشین ددی شدم و راه افتادیم سمت خون ه. هی... یه جشن رفتیم امروز... از دماغو چشمو گوشمون در آوردن...

اینقد خست ه بودم ک ه نف همیدم کی خوابم برد...

**

صبح شنبه بود... به سختی از تخت خواب جدا شدم....

امروز دلم میخاد تیپ کرم ق هوه ای بز نم... یه ماتنوی کرم رنگ... یه شلوار ق هوه ایرنگ... شالمم ق هوه ای بود با گل منگیلای کرم رنگ!! کفشای عروسکی شیری مو با کیف شیریم بر داشتم... تو آین ه یه نگاه به خودم کردم... تیپم همچین به دانشگاه نمی خورد... ولی جوریم نبود ک ه حراست بهم گیر بده... ماشین مبارکم ک ه هنوز خراب بود... باید امروز عصری میرفتم از تعمیرگاه میاوردمش... ای تو روحت رخش (منظورم همون ۶ و ۲۰۰ ام ه).. هر وقت شدید نیازش داری خرابه...

به مامی گفت ه بودم قضیه رو.. مامی هم ک ه کلا آدم پایه ایه! اجازه داد!! فقط گفت زیاد به بردیا رو ندم ک ه پرروش ه!! آی خوشم میاد از این اخلاق مامی!!! هیچوقت به کسی زیاد رو نمیده! به خاطر همینم کل فامیل بر اش یه احترام خاصی قائلن!

وارد کلاس ک ه شدم یهو هم ه بر گشت سمت من... منم ک ه ریلکس... اصلا

توجهی به نگاهها نکردم و رفتم نشستم پیش ترنم وو پریسا

ترنم - او مای گاد!! شما همون باران خودمونین؟ چ ه تیپ خوشگلی... تو حلقمی!!

من - گمشو ترنمی... همچین حرف میزنی انگار من همیشه ه تیپم بده!!

پریسا-تپتون ک همیشه خوبه منت ها در حال حاضر زیادی خوبه!! یه جیگری شدی!!!

داشتم با ترنم و پریسا حرف میزدم ک سنگینی نگاهی رو حس کردم... سرمو ک بالا کردم دیدم این حسن پور بی شعوره... پسره هیز... همینطور داشت منو با اون چشا وزقیش اسکن میکرد... یهو چشم تو چشم شدیم ک یه لبخند گل و گشاد زد!! مردشور خودتو لبخندتو ببرن!! (با این لبخند کاملا شبیه وزقاشد دیگ ها!!) یه چشم غره اساسی بهش رفتم ک لبخندش جمع شد!! (هم میگفتن وقتی چشم غره میرم خفن وحشتناک میشم!)

یه پسره از این پسر سوسولا تو کلاسمون بود... برگشت بهم گفت پسره-چ خوشگل شدین امروز خانوم شاکری! هم خندیدن

یه نگاه بی تفاوت بهش انداختم و جوابشو ندادم... آخ ادم حسابش نمیکردم ک بخام جوابشو بدم... پسره هم ک خفن ضایع شد دیگ هدنشو بس!!

تو کلاس قضیه رو به ترنم و پریسا گفتم... خدارو شکر استادمون یه پیرمرد فسیل شد بود زیاد چشاش نمیدید... گوشاشم نمیشنید! مام حسابی حرف زدیم... ساعت ۱۲ بود... آروم آروم رفتم سمت جایی ک قرار بود بردیا منتظر باش..

تا رسیدم دیدم بردیا هم اونجاس...چ ه کرده پسر مامان!!یه پیراهن کرمی پوشیده بود بایه شلوار پارچه ای ق هوه ای... (یعنی مردشور تفاهمونو ببرن...) تا منو دید یه لبخند زد و اومد سمتم...

بردیا-به به!سلام باران خانوم ه خوشتیپ!خوبین بانو؟
 من- سلام..ممنون...شما خوبین؟؟(دیدم انگار زیادی داره پرو میش ه و صمیمی حرفمیزن ه!دلم خاص همینجوری حالشو بگیرم!!)
 با شنیدن اینک ه شما خطابش کردم اخماش رفت تو هم!!ولی حرفی نزد!حالا پیش خودش میگ ه این دختره نمیدون ه با خودش چند چنده!!یه بار میگ ه تو یه بار میگ ه شما!

بردیا-ممنون...منم خوبم
 رسیدیم دم ماشینش...درو برام باز کرد... (بابا جنتلمن!!) بردیا-بفرمائید...

من- ممنون
 تو راه دیدم خیلی سکوت ه...بهش گفتم ضبطو روشن کن ه!

حرفایی موند تو سین ه ک ه قلبمو سوزونده گفتمی پری از کین ه، یکی به من رسونده عاشقتم هنوزم ، نمی کنم تلافی برای اشتباهت ، ق هر من و تو کافی

شنیدم دوسم نداری ، پشت هم هی بدیاری تو
 شدی ازم فراری ، خیلی وقت ه منو تنها
 میذاری سر هر قول و قراری ، بهون ه برام
 میاری آخر چشم انتظاری ، خیلی سخت ه بگی
 حرفی نداری

تو بی من ، من بی تو ، روزا به کندی می
 گذره چی میش ه ک ه پیش کسی باشی
 عاشق تره یک نگاه شد گناه ، این اشتباه
 آخره قصمون به سر رسید ، با یه دنیا
 خاطره حالا تنهای تنهام توی این دنیا

من ک ه موندم پای تو ، ولی تو رفتی چرا

شنیدم دوسم نداری ، پشت هم هی بدیاری تو
 شدی ازم فراری ، خیلی وقت ه منو تنها
 میذاری سر هر قول و قراری ، بهون ه برام
 میاری آخر چشم انتظاری ، خیلی سخت ه بگی
 حرفی نداری

(آهنگ اشتباه از ماهان بهرام خان)

این خبیثم یه اهنگی گذاشتا...داشتم همینجوری برا خودم با اهنگ حال میکردم...یکم که ف همیدم چی داریه میگه برگشتم سمتش...صورتش سمت جلو بود...برگشت سمتم و یه لبخند غمگین زد...

حیف...حیف که با اهنگا تو ماشینش آشنایی نداشتم...وگرنه یه اهنگی میداشتم حالشو بگیرم...من اشتباه کردم یا تو؟ولی جاش خف شد و بیرونو نگاه کردم....اونم تا اومدیم برسیم یه شونصد باری این اهنگو گذاشت...دم یه رستوران خعلی شیک نگه داشت...اومدم برم بیرون که گفت صبر کن...بعدشم پیاده شد اومد در سمت منو باز کرد!!!

بعدشم دستشو گرفت سمتم که دستشو بگیرم...منم اصلا به روی خودم نیاوردم...بدون اینکه دستشو بگیرم پیاده شدم!زیر چشمی بهش نگاه کردم دیدم دوباره این ابرو های پاچه بززش رفت تو هم...حالا خداییش ابرو هاش پاچه بز نبود!!

رفتیم داخل...واو!!بابا با کلاس..چه جای خوشگلیه اینجا!!یادم باش بعدا با دوستام بیایم!به کلاسمون میخوره!

خلاص که من عین این ندیدم پدید آزل زده بودم به در و دیوار!!یه بارم حتی نزدیک بود با مخ پیام رو زمین چون حواسم نبود ولی بردیا بازمو گرفت!(دقت کردین اگه من سوتی ندنم نمیشه؟!)(منم که اصلا به روی خودم نیاوردم که داشتم با مخ میوفتادم رو زمین!!

بلاخره نشستیم پشت یه میزی...یه نگاه به آدمایی که اونجا بود انداختم...اوه
مای گاد..بابا باکلاسا(منظورم این گارسونان!)ج ه جیگرایی بودن!!!

یه گارسون ه اومد سمتمون

گارسون ه-سلام آقای صمدی...سلام خانوم صمدی(جان؟؟؟؟؟صمدی؟چرا
صمدی؟؟من ک ه شاکریم...))داشتم هی تو ذهنم این جل ه رو بررسی میکردم
دیدم این بردیا دوباره لبخند زد...دوزاریم افتاد ک ه چرا بهم گفت خانوم
صمدی!یه نگاه مخصوصان ه به گارسون ه کردم و جوابشو دادم!!این گارسون در به
در از اخم من کپ کرد!!آخ ه بیچاره نمیدونست چرا اینجوری جوابشو
دادم!!خلاص ه ک ه بردیا ازم پرسید چی میخوری و غذا رو سفارش داد...تا
گارسون ه رفت شروع کرد به حرف زدن...

بردیا-۶ساله ک ه بود...عم ه جون یه دختر نازو خوشگل به دنیا آورد...یه دختر
شیطون...تا یه سالش شد هم ه فامیل عاشقش بودن...از بس بچ هی نازی بود...هر
چی بزرگتر میشد توج ه های بیشتری رو به خودش جلب میکرد...بخاطر همینم
خیلی از بچ ه های دیگ ه باهاش بد بودن..خیلی اذیتش میکردن...ولی من هیچ
وقت اذیتش ک ه نکردم با این ک ه اون خیلی اذیتم میکرد(اینو راس
میگ ه...یادش بخیر..چقد تو صورتش پنجول کشیدم!!)ولی اذیت کردناشم برام
قشنگ بود...)(به جون خودم این جارو داره حرف مفت میزن ه!!تا اذیتش میکردم
عین این بچ ه سوسولا میزد زیر گریه!!اگ ه براش قشنگ بود ک ه گریه
نمیکرد!!میکرد؟؟)

بزرگتر که شد نمیذاشتم بچه‌های دیگه اذیتش کنن.. (اینم راس میگف... با هم هیسوسولگیش همیشه هازم دفاع میکرد!) تا این که ۱۶ سالش شد... یهو این گارسون پارازیت انداخت وسط صحبتاش!! اومد غذا هارو گذاشت رو میزورفت!!

بردیا- خوب تا همینجاش یادت باش هتا ناهارمون بخوریم... بعد ناهار ادامشو میگم... من- خوب همینجور که ناهارمونو میخوریم بگو... بردیا باز یه لبخند زد و گفت باش ه... تا کجا گفتم؟ من- تا اونجا که دختر عمت ۱۶ سالش شد (حالا میدونستم کیو میگ هها... منظورش من بودم ولی من کلا خودمو میزدم به کوچ ه مش غضنفر!)

بردیا- اهان... باران ۱۶ سالش که شد... به خودم که اومدم دیدم هم ه دنیا شده باران... میخاستم بهش بگم دوستش دارم.. ولی گفتم شاید اون منو نخواد.. به مامان قضیه رو گفتم... اونم گفت حالا نگم بهتره...

یه روز صداشو شنیدم که گفت خیلی دوستش دارم... حس کردم آسمون رو سرم خراب شد... تا چند روز حالم بد بود... باران من یکی دیگه رو دوس داشت... تصمیم گرفتم یه جور رفتار کنم تا بفهم حسش نسبت به من چیه... میخاستم ببینم اصلا به من حسی داره یان ه؟ نمیخاستم برم ازش پرسم... چون اگ ه میگفت نه غرورمو بدجور ل ه میکرد... داغون بودم... داغون تر میشدم... برا اینکار نازی رو انتخاب کردم... چون میدونستم دختر خوییه... بی

جنبم نیس... برا من مثل بهار بود... میدونستم منم برا اون مثل نیمام... هرچی بیشتر باهاش صمیمی میشدم رفتار باران باهام سرد تر میشد... تا جایی که حتی دیگه خونمون نمیومد... همش درسو بهون میگرد... چند ماهی ندیدمش... وقتی دوباره دیدمش که قرار بود بریم خونشون م همونی... عم میگفت مریض شده و از خون بیرون نمیره... حتی از اتاقشم خارج نمیش... از بهار و نازنین خاست کمکش کنن... عم میگفت نمیدونم چیکار کنم... مثل سگ پشیمون بودم از کارم... وقتی دیدمش حسابی جا خوردم... اصلا شبیه باران من نبود... شده بود یه دختر لاغرو ضعیف که همش تو خودش بود... چند باری سعی کردم باهاش حرف بزنم... ولی هیچوقت محلم نمیداد... حتی نگاهم نمیکرد...

به بهار هم چپو گفتم و ازش خاستم کمکش کن... بهار تا فهمید چیکار کردم تا یه هفت ماه باهام حرف نمیزد... بهار خیلی بارانو دوست داشت... چند ماهی گذشت... باران هنوزم ازم فرار میکرد... از بهار شنیده بودم که خیلی حالش بهتر شده و یه جورایی تونست با خودش کنار بیاد... اما به جاش من داغون بودم... یه نگاه به چشمای من کرد... چشمام پر اشک بود... لبخند مهربونی زدو گفت بقیش بمون... برا بعد ناهار... حالا مگه چیزی از گلوم پایین میرفت؟ بغض کرده بودم بد جور...

به زور نصف غذامو خوردم... چشمم افتاد به بردیا... اونم انگار مثل من بود... بعد از یه رب بردیا که دیدن... من چیزی از گلوم پایین میره نه خودش پیشنهاد داد بریم پارک نزدیک رستوران...

توی پارک روی نیمکتی کنار هم نشستیم...
 من - خوب ادامشو بگو... چون بعدش منم میخام حرف بزnm
 بردیا- باش... حدود یه سالی میشد ندیدمش... به بهون هی کنکور تو م همونیای
 خون هی ما نمیومد... ماهم که میرفتیم خونشون از اتاقش بیرون نمیومد یا
 میرفت خون هی دوستش... وقتی بعد از کنکور دیدمش خیلی خوشحال
 شدم... دوباره شده بود باران قدیم... با این تفاوت که همش میخاست از من فرار
 کن...

وقتی عمو پیشن هاد شمالو داد اونقدخوش حال شدم...
 خیلی لجی میشدم که با نیما اونقد صمیمی شدی... هرچی بهت نزدیک میشدم تو
 بیشتر از من دور میشدی...

من - میش ه از شمال چیزی نگی... نمی خام دوباره اون مسافرت نحسو
 یادم بیاد یه لبخند تلخ زدو سرشو به علامت باش ه تکون داد... ادام ه داد
 بردیا- اون شب که بهت اون ت همتو زدم خیلی عصبانی بودم (عجب... رفت سر
 همون تیک های که من ازش متنفرم... عجب زبون نف همیه ها) بعدش خیلی
 پشیمون شدم ولی بهار نداشت پیام سمتت... بقیه شم خودت میدونی...
 من - اون روز با اون کارت... نابودم کردی... تو ندیدی من چقد افسرده
 بودم... شبان ه روز کارم گریه بود... اون همکلاسیم بود که گفتم دوشش
 دارم... میخاستم بف همم تو هم دوسم داری یا نه... ولی تو چیکار کردی؟ بدترین

راه ممکنو انتخاب کردی... تو شمال... یادت ه چند بار بهم ت همت زدی؟ یادت ه؟
بردیا-باران من واقعا متاسفم

من- نمیخام متاسف باشی... حالا برا متاسف بودن خیلی دیر شده... تو حتی اون
روزیم ک ه اومدین خونمون بهم ت همت زدی... یادت ه؟ پر هامو؟ اگ ه بابام جوابتو
نداده بود معلوم نبود دیگ ه چی بگی...

بردیا-باران بهم حق بده...

من- حق؟ برا چی بهت حق بدم؟ حق بدم هر دری وری ک ه دلت میخاد بهم
بگی؟ هر چی دلت خاص بارم کنی؟ هرت همتی ک ه خاستی بهم بزنی...

اینارو گفتم و زدم زیر گریه...

بردیا خاست بغلم کن ه ک ه خودمو کشیدم کنار...

من- دست به من نزن...

بردیا هم باز اخماش رفت تو هم و رفت سر جاش نشست... حقش ه پسره
پررو... هرکار دلش خاست ه کرده... هرچی خاست ه گفت ه...

بردیا-باران من دوستت دارم

با این حرفش یهویی گریم بند اومد... برگشتم بهش نگاه کردم... تو شوک

بودم... اونم ازاین حالت استفاده کرد و دستمو گرفت

بردیا-باران... من خیلی دوستت دارم... تو هم منو دوس داری... مگ ه ن ه؟ بگو تو

هم منو دوس داری؟ باران بگو؟

من - خیلی دیر اعتراف کردی بردیا... من... من دیگ دوستت ندارم...
 پاشدم دویدم .. نمی دونم به کجا... فقط می دویدم... به صدا زدنم اهمیتی
 ندادم... چند باری نزدیک بود بیوفتم... ولی خدارحمم کرد... نمیدونم چقد دویده
 بودم ک ه حس کردم بردیا گم کرده... چون اون اطراف نبود... خودمم
 نمیدونستم کجام... یکم دیگ ه به اطراف نگاه کردم... نزدیکای خون هی پریسا
 اینا بودم... به پریسا زنگ زدم پریسا-جانم من - الو پریسا
 پریسا-باران چی شده؟ چرا داری گریه میکنی گلم؟ اتفاقی
 افتاده؟؟؟؟ من - پریسا کجایی؟ من نزدیک خونتونم....
 پریسا-خونم عزیزم... نمیگی چی شده؟
 من - دیدمت برات هم ه چی رو میگم... الان میام اونجا...
 بعدشم گوشیهو قطع کردم...
 در خون هی پریسا اینا بودم ک ه دیدم در باز شد... پریسا بود... تو چشمات
 نگرانی موج میزد... خودمو انداختم تو بغلش و بلند گریه کردم...
 پریسا-گریه نکن قربونت برم... تو ک ه منو داری میکشی از نگرانی...
 با پریسا رفتیم تو اتاقش... براش هم ه چی رو گفتم... از گریه ی من اونم گریش
 گرفت... یکم آروم شده بودم ک ه اصلا نف همیدم چطوری خوابم برد...
 آخیش... چ ه حالی داره برا خودت تو حیاط بشینی هوا بخوری... کسیم نباش ه
 بهت غر بزن ه... از بس این مامان غر زد... ۵دقیق ه یه بار میگ ه من عروس
 میخام... پرهام جان سنت بالا رفت ه... دختر بهت نمیدن... یکی نیس بگ ه عزیز

من.. آخ ه مگ ۲۷ سالم سن ه ازدواج ه؟ هرچی میگم حالا زوده میگ ه ن ه خیلی هم دیره.. بابات هم سن تو ک ه بود یه بچ ه ۳۰ سال ه داشت!... هرچی میگم مادر من... عزیز من... زمون ه تغییر کرده.. مگ ه گوش میده؟ تازه هی پیل ه کرده دختر بهم معرفی میکن ه..

تو افکار خودم غرق بودم ک ه دیدم پریسا با هول از ساختمون اومد بیرونو رفت سمت در... هرچی صداش زد مگ ه جواب میداد؟ وایی نکن ه برا حمید اتفاقی افتاده...

دویدم پشت سرش...

یهو در باز شدو یه دختره پرید بغل پریسا! وا!! دختره داشت بد جور گریه میکرد... خدا این کیه؟ من دارم از فوضولی میمیرم... تا پریسا اسمشو صدا زد

" پریسا- باران... گریه نکن قربونت برم... تو ک ه منو داری میکشی از نگرانی... " یه لحظ ه خوشکم زد... این باران ه؟ دختر عمو رادم هر؟ چش ه؟ چ اتفاقی افتاده ک ه اینطور گریه میکن ه.. پریسا بغلش کرد و باهم رفتن تو...

دم غروب بود... هنوز این پریسا از اتاقش بیرون نیومده بود... بد نگران بودم... همشفکرای مزخرف میومد تو ذهنم... آخرشم به خودم تشر زد م ک ه اصلا به توج ه؟ چیکارشی ک ه اینقد فوضولی؟...

تو آشپز خون ه نشست ه بودم تو ذهنم خفن دگیر بودم باخودم

یهو با صدای پریسا پریدم بالا...

پریسا- پر هام.. پر هام... بدو بیا... حال باران اصلا خوب نیست... همش داره میلرزه...

نف همیدم چطوری رسیدم بالا سرش... مثل بید داشت میلرزید... تب و لرز کرده بود... تبو لرز عصبی... بعد ساعت تازه تبش یکم اومد پایین... منم بهش یه آرامبخش زدم تا راحت بخوابه... یعنی چه اتفاقی افتاده که این دختره اینجور شده؟ نکنه یکی یه بلایسرش آورده؟ باید یکی برام توضیح میداد...

دست پریسارو گرفتم کشیدمش از اتاق
بیرون من - زود باش بگو برا باران چه
اتفاقی افتاده؟ پریسا - نمیتونم
بگم... باران بهم اعتماد کرده

من - آگه نگی منم نمیتونم هیچ کمکی بهش بکنم... برا چی
تب کرده؟ پریس - خوب شاید سرما خورده...

من - پریسا منو خر فرض نکن... میدونم تبش عصبیه.. یعنی فک کردی اینقد
دکتر گاویم که فرق تب معمولی رو با تب عصبی نف همم؟ پریسا - آخه...

من - پری بگو چه اتفاقی برات افتاده؟

پریسا برام هم چی رو گفت... پس اون پسر که باران باهاش میرقصید بردیا
بوده... حالا میفهمم چرا اون روز وسط رقص اون کارو کرد...

یه حسی داشتم... نگرانش بودم... ولی تهش نیخاستم باور کنم که
نگرانشم... آخه به من چه؟ چه نسبتی باهام داره که نگرانش باشم؟ آخرم به این
نتیجهر رسیدم که مثل هم هی دکترا که نگران مریزشون منم نگران بارانم...

شب عمو رادم هر و خاله مونا اومدن خونمون (مامان بابای باران) عمو و خاله ی واقعیم نبودن... ولی یه جورایی چون خیلی با بابام میج بودن عمو و خاله صداشون میزدیم... یادم هتا قبل از تولد پریسا خیلی رفت و آمد داشتیم... تا اینک هبه خاطر مشغله های کاریشون رفت و آمداتوموم شد... طبق گفت ه ی پریسا، پریسا و باران هم اتفاقی تو دانشگاه هم دیگ هرو پیدا میکنن... بعد از دوستی باران و پریسا هم دوباره رفت و آمد زیاد میش ه... بگذریم...

عمو و خاله خیلی نگران بودن... میخواستن باران رو بیرن ولی پریسا اصرار کرد ک ه باران همینجا بمون ه... علت اصرارشو میدونستم... میگفت امکانش هست بردیا بازم بخواد با باران حرف بز ن ه... بارانم ک ه اولاً حالو حوصله شو نداشت... دوما فصل امتحانای دانشگاه بود و پریسا میگفت اگ ه بردیا مزاحمش بش ه نمیتون ه درس بخون ه و هم ه زحماتش هدر میره... دلایل پریسا یکم به نظرم مسخره میومد... آخ ه مگ ه باران اینقد اعصاب نداره!! ولی بعدش پری برام توضیح داد ک ه باران یه دوره ی افسردگیرو گذرونده... یه جورایی دوباره داره اتفاقاتی میوفت ه ک ه ممکن ه باران دوباره به همون دوره برگرده...

وقت رفتن عمو برگشت سمت من... دستشو گذاشت رو شونم و گفت عمو- تو هم مثل پسرم پر هام جان... مثل چشم بهت اعتماد دارم... مواظب باران باش....

من- ممنون عمو جون... چشم... بارانم برا من مثل پریساست... الان حدود ۵ روزی میش ه ک ه باران این جاست... تازه شخصیتشو شناختم... تا حالا فک میکردم دختر بدیه... (البته هرکی دیگ ه هم جا من بود همین فک رو

میکرد... بار اول همچین خیره شده بود بهم که اصلا متوجه نشد پریسا و دوستش سوار ماشین شدن (الان ف همیدم باران به دختر تخس و شیطون... خوش زبون... والبته... و دختر خیلی پاک و معصوم... به وقتایی که پریسا نبود تو درسا کمکش کن... میومد پیش من... منم همیشه کمکش میکردم...

امروزم دوباره پریسا نبود باران اومده بود از من سوالاتشو از من پرس... داشتم براش یکی از سوالا رو توضیح میدادم که گوشیش زنگ خورد... به نگاه به گوشیش کرد و گذاشتش رو سایلنت... چندبار دیگ گوشیش زنگ زد ولی توجهی نکرد...

من - باران جان... نمیخای جواب بدی؟ باران - نه...

نگام افتاد روی صفحه ی گوشیش... اسم بردیا روشن و خاموش میشد... پس بگو چرا جواب نمیده... اخمام رفت تو هم... چقد این پسره کن... اس...

من - میخای من جواب بدم؟

باران - نه... ممنون... اون وقت دوباره میخاد ت همت بزنی...

من - ت همت بزنی دوباره؟

باران - آره... البت دفعه هزارمش... هر دفعه بد ترمیکن... به بار حتی بهم گفت تو دیگ پاک نیستی... (یه قطره اشک از چشماش چکید...) دستشو گرفتم تو دستم...

من - باران جان...اون ارزشِ اینو نداره که چشمات خیس ش ه..

**

**

بارا

ن

آخیش...اینم امتحان آخری!!تموم شد دیگه!!دست این پری و اون پری درد نکن!!خداییش خیلی کمکم کردن!!خدا براشون خوب بخواد!!!!

چقد این پرهام آقاس!!همیش هفک میکردم یه پسر لجباز و یه دنده و خودشیفتس!!ولی دیدم اشتباه میکنم!!خداییش خیلی پسر خوبییه!!خوشگلم که هس(ببند دهن تو باران!به توچه؟!)(خوب چون به من ربطی نداره میگم خدا به مامی و ددیش ببشختش!!

امروز دوباره این پریسا ورپریده میخاد با حمید جون بره ددر...اینم دیگه ه شورشو درآوردنآ!!هر روز بیرون!!هی...خدا شانس بده...راستی پسر همسایه ی ترنمی اینم بلاخره حرف دلشو زد!!!آخر هفتم که ه قراره با فادر و مادر و سیسترو بورادرش برن خاستگاری!!از ت ه ت ه دلم برا ترنمی خوش حالم...این وسط فقط سرمن بی کلا موند!!دوستان گرامی که ه پریدن!!من موندم و خودم!!!یه دوست پسرم ندارم دلم خوشباش ه!!با هم بریم بیرون!!خخخخخخخ!!

امروز مجبورم پیاده برم...رخش گرامی دست آقا پریه!!ماشینش خراب بود...میخاستبره مطب منم دلم براش سوخت یه تعارف زدم اونم دو دستی

تعارف هر دو چسبید!!! خاک بر سرت باران با این تعارف کردنت!! حالا باید کیلومتر
 ها راه پیمایی!! همینجور که سرم پایین بود و داشتم تو دلم با خودم حرف
 میزدم با صدای بوقی ۶متر پریدم بالا! برگشتم بینم کدوم خریه و چند تا فحش
 آب دارو چیز دار بارش کنم که دیدم ماشین ۶ و ۲۰۰ خودم!! پشتشم پری
 جون!! حیف... حیف که اندکی ازش خجالت میکشم و گرنه چند تا فحش بهش
 میدادم تا دیگه مردمو اینطوری زا به راه نکن!!

کلشو از ماشین بیرون کرد
 پرهام - سلام باران... بدو بیا بالا... کار دارم... باید زود برگردم
 مطب من - سلام... اوکی... اوادم...

نشستم تو ماشین... داشتم فک میکردم که کی تا حالا من برا پری جون م هم
 شدم که بخاطر من از کار و زندگیش زده... که با صداش از فکر و خیال در اوادم
 پرهام - مامان زنگ زد گفت شب م همون داریم... یه عالمه چیز میزم لازم
 داریم... باید برم بخرم... منم دیدم تو که ماشینت دست من... پریسام که طبق
 معمول با مجنون رفت... صفا سیتی... مجبوری پیاده بیای... گفتم سر راهم پیام
 دنبالت (زهی خیال باطل باران خانوم!! خاک بر سر خوش خیالت!!)

دم خون ه شون نگه داشت... سریع یه مقدار از خریدارو برداشت که بیره تو
 خون... منم دو تا کیس ه هارو برداشتم که برم... با صدای کسی سر جام خشک
 شدم...

بردیا-باران...

بدون اینک هر بر گردم... یا چیزی بهش بگم راه افتادم برم تو خون هر...
ک هر یهو شونمو گرفت... برگشتم بهش نگاه کردم... چشمش از زور خشم قرمز
شده بود...

بردیا-این پسره

کیه؟ هان؟ من -

بردیا بلندتر داد زد - مگ هر باتو نیستم... یا لا بگو اون پسره
نکبت کیه؟ صدای پرهامو شنیدم...

پرهام - اون پسره نکبت منم... کاری داری؟

بردیا - دوست پسرشی ن هر؟ (بعد رو به من ادا م هر داد) به خاطر این آشغال به من
گفتی دوسم نداری؟ ها؟ لال شدی؟ جواب بده پرهام - آقا حرف دهن تو بف هم..

بردیا - تویکی دیگ هر خف هر... اینقد هرزه شدی ک هر پاشدی باهش اومدی
خونشون؟ فک کردی نمیدونم چندروزه اینجایی؟ بابات میدون هر؟ عم هر مونا
میدون هر؟ بهشون گفتی کجا میری؟ د جواب بده نعلتی...

به خودم اومدم... باران چرا جوابشو نمیدی؟ چرا نمیگی به تو ربطی نداره؟ چرا
نمیگی هرزه خودتی... چرا خف هر خون گرفتی دختر... چرا وایسادی تا بهت توهین
کن هر؟ نف همیدم چی شد... محکم زدم تو گوشش... همچین ک هر دست خودم درد
گرفت من - خف هر شو عوضی.. خف هر شو... هرزه خودتی کثافت... به تو هیچ ربطی

نداره من چیکار میکنم... نه عشقتو میخام... نه تهمتاتو... دست از سرم بردار... میفهمی؟ دست از سرم بردار احمق... راحتم بذار بردیا- راحتت بذارم که هر غلطی خاستی بکنی؟ آره؟ یهو بدنم شروع کرد به لرزیدن... پاهام بی حس شد و پخش زمین شدم... همیشه وقتی خیلی عصبی میشدم همینطور میشدم... فقط دیدم پرهام اسمو فریاد زد و دوید طرفم... بعدشم دیگه چیزی نفهمیدم...

پرهام

بردیا همونطور داشت سر باران داد میکشید... دلم میخاس این پسره رو خفش کنم... هم حواسم به باران بود... یهو بی هم بدنش شروع به لرزیدن کرد و افتاد رو زمین... اسمشو با داد صدا زدم و دیدم سمتش من- باران.. باران خانومم... چشماتو باز کن... باران...

ولی صدا زدنم تاثیری نداشت

دستمو انداختم زیر زانوش... اون یکی دستم برد زیر گردنش و از زمین بلندش کردم...

به بردیا نگاه کردم.. همونطور سر جاش خشکش زده بود... با داد بهش گفتم

من- پسره ی احمق... چرا دست از سرش بر نمیداری؟ چرا اینقد اذیتش

میکنی؟ آگه واقعا دوسش داری راحتش بذار... این حس تو عشق نیس... دوست

داشتن نیست.. خود

خواهیه...می فهمی؟ خود خواهی..وای به حالت آگ هیه مو از سر بارانم کم
ش...زندگیو به کامت تلخ میکنم بعدشم دویدم تو خون ه

مامان که از صدای دادو فریادای ما اومده بود بیرون دم ساختمون ایستاده
بود...تا منو دید گفت

مامان- پرهام...چی شده پسرم...باران چش شده؟؟ چرا صدای دادو فریاد
میومد؟ من- مامان بعدا براتون توضیح میدم...

دومیدم سمت اتاق م همان...که در حال حاضر اتاق باران بود...
خوابوندمش رو تخت...نبضشو گرفتم...خیلی ضعیف میزد..خدایا کمکم کن...
بهش سروم وصل کردم...یه آرامبخشم زدم تو سرومش...یه حمل هی عصبی
بهشدست داده بود...

وقتی احساس کردم حالش بهتره...سرمو گذاشتم گوش هی تختش...چندروز
بود به ایننتیج هر رسیده بودم که باران برام مثل دخترای دیگ هی نیست...اوایل
برام مثل پریسا بود...ولی الان دیگ هی نیست...بخاطر این حسم خیلی خودمو
سرزنش میکردم....عمو رادم هر به من اعتماد کرده بود...کار بدی انجام نداده
بودم ولی همین که تو دلم حسم بهش چیز دیگ هی بود احساس میکردم دارم از
اعتماد عمو سوءاستفاده میکنم...تازه شم...حس میکنم باران منو مثل برادر
دوست داره....پس این احساسم اصلا خوب نیست...

احساس کردم دست کسی رو شونم ه...مامان بود...داشت با لبخند نگام میکرد...

مامان -

بهتره؟

من -

آره..

مامان - دوستش داری؟

بدون فکر کردن گفتم -

خیلی...

برگشتم دیدم مامان لبخندش پررنگ تر شد... تازه ف همیدم چی گفتم!! خاک

برسرت پرهام... با خجالت سرمو انداختم پایین..

مامان - باران دختر خوبیه... بهت تبریک میگم... همون اول که دیدمش م هرش

بدجور به دلم نشست... حتی به شاهرخ گفتم که از طرف تو از باران خاستگاری

کنم.. اما نداشت... گفت پرهام حق تصمیم گیری داره... پرهام میخاد ازدواج

کنه... پس این کار درستی نیست... الان خیلی خوش حالم... خوش حالم که

انتخابت همونیه که من برات در نظر داشتم...

در جواب مامان فقط لبخند زدم...

مامان - خوب... من میرم به کارام برسم... کاری داشتی صدام بزن...

من - چشم مامان...

وقتی مامان رفت دوباره به باران خیره شدم... چقد قیافش تو خواب

نازمیش... دستی که توش سوزن سروم بودو برداشتم

بوسیدم... خداجون... کمکم کن... کمکم کن بف هم احساس باران نسبت بهم
چیه...

سرمو گذاشتم کنار دستش... بعدشم نف همیدم چطوری خوابم برد....

**

**

بارا

ن:

آروم آروم چشمامو باز کردم... یکم اطرافمو نگاه کردم تا یادم اومد کجام... تو
اتاقم خون هی عمو شاهرخ اینا بود! حال کردین؟ اتاق خودم... نیومده
صاحب شدم!! چشمم افتاد به پر هام! وا این اینجا چیکار میکرد؟ بادیدنش انگار
اتفاق هایی که افتاده بود یادم اومد... اشک از چشمم سرازیر شد... کم کم
صدای هق هق تو اتاق پیچید...

با صدای هق هق من پر هام بیدار شد... با دیدن اشکای من چشمم نگران
شد... صدامزد...

پر هام - باران... باران... چی شده عزیزم؟؟؟؟

نمیتونستم جوابشو بدم... فقط هق هق بیشتر شد... کنارم رو تخت نشستو آروم
آروم کشیدم تو بغلش... همونطور که تو بغلش بودم به حرف اومد

من - پ... پر... پر هام... اون ب... به من گفت... هرزه... اون ب... به من... گفت
پر هام - اون غلط کرد... پسره ی احمق... باران اون ارزششو نداره که

خودتون ناراحت کنی...اون حتی ارزششو نداره که به حرفاش فکر کنی..چه
برس به اینک بخار حرفاش گریه کنی...آروم باش باران...آروم باش

نمیدونم چند دقیق تو بغل پرهام بودم...ولی به قدری بود که آروم آروم
شدم...بعدشم همونطور که تو بغلش بودم خوابم برد

شب مامی اینا اومدن خون هی عمو شاهرخ...قرار بود امشب برم خونمون...هم
خوشحال بودم هم ن

خوشحال چونک میرم خونمونو عشق و حالو اینا
ناراحت چون این چند وقت خیلی به خونواده ی عمو عادت کرده
بودم بعد از این که از خواب پاشدم وسایلمو جمع
کردموچمدونمو بستم یه دوش هم گرفتم که بدنم حال
اومد...آخیش...

بعدشم موهامو خشک کردنم...خوب الان میرس به قسمت اصلی..انتخاب
لباس...مامی عصر که اومده بود برام از خون لباس آورده بود..یکیش یه
دکلت هی زرد رنگ بود که قدش تا روی زانو بود...البته کتم داشت...اون یکی
هم یه کت شلوار آبی فیروزه ای بود که زیرش یه تاپ سفید داشت...

کلیا فک کردم تا به این نتیج ه رسیدم ک ه آیه
رو بیوشم یه آرایش خوشگلم کردم و اومدم
بیرون

از پل ه ها ک ه رفتم پایین مخم سوت کشید... یا علی!! این هم هم همون!! برا چی!!?
خال ه م هلا تا منو دید اومد
سمتم من - سلام خال ه
جون

خال ه - سلام عزیز دلم... وای باران جون چ ه خوشگل شدی مادر! یادم باش ه
برات اسفند دود کنم

من - واه خال ه جون مگ ه قبلا زشت بودم ک ه الان خوشگل شدم!؟
خال ه - ن ه فداتشم!! منظورم این ه ک ه خوشگل بودی خوشگل تر شدی! بیا بریم
به م همونا معرفیت کنم

ماشالا!! چقد فک و فامیلاشون زیادن! من ک ه حتی اسم یکیشونم یادم
نموند! سلماز خانوموش هناز جونو گلیو بنفش ه جونو... اوه! مخم ترکید!!
بعد از معرفی من به م همونا و م همونا به من رفتم پیش مامی
نشستم من - مامی دلم برات تنگ شده بود

مامی - منم همینطور دختر گلم... راستی شنیدم بردیا اومده اینجا دادو
بیداد کرده؟ باشنیدن اسمش اخمام تو هم رفت

من - آره... پسره نکبت... هرچی از دهنش دراومد بهم گفت...

مامی-ولش کن...به رادم هر میگم حالشو اساسی
بگیره من- وایی مامی به ددی نگیا!!میزن ه
میکشتش...

باصدای سلام از پشت سرم حرفمو ول کردم
برگشتم سمتش ک ه دهنم باز موند!!جیگر بود جیگر تر شده!(ببند فکو
باران!)جلمو تصحیح میکنم...خوشگل بود خوشگل تر شده!!یه پیراهن آبی رنگ
چشماس پوشیده بود!من همونطور خیره شده بودم بهش..اونم همینطور خیره
شده بود بهم یهو یکی درگوشم گفت -بس ه خوردیش پری جونو
برگشتم دیدم این ترنمیه!!!

محکم بغلش کردم!

من- سلام عروش خانــــــــــــــــومــــــــــــــــی...خره آی دلم برات تنگولیده!!

ترنم-منم...عزیزم گردنم شکست نمیخای

ولش کنی؟ من- گمشو!!مثلا دارم ابراز

احساسات میکنم!

ترنم-خوب فداتشم این چشای پری جون چپول شد بس ک ه نگات کرد و منتظر

ابراز احساسات شد!!

برگشتم دیدم پرهام هنوز داره با یه لبخند نگام میکن ه!وا این پسره چرا منگول

میزن ه؟!همش لبخند میزن ه عین اینا ک ه سندروم داون دارنا!!

من- سلام...

پر هام - سلام به روی ماهت باران

خانوم... خوبی؟ من - ممنون... تو خوبی؟

پر هام - مگ همیشه باران خانومو ببینمو بد باشم؟ (جان؟ به جون خودم این پسره
یه چیزیش شده!!)

من - راستی تشکر به خاطر زحمتایی که بکشیدی... از امشب دیگه میرم
خونمون پر هام اخماش تو هم رفت

پر هام - خواهش میکنم... چرا؟ (هان؟ چی چرا؟ وایی پری جون چرا اینقد تو مشنگ
میزنی؟!!)

من - چی چرا؟؟ اینکه میخام برم

خونمون؟ سرشو به نشون هی آره

تکون داد

من - خوب من قرار بود تو دوران امتحانا این جا باشم!! الان دیگه امتحانام

تموم شد!

پر هام -

آهان...

نشستم رو صندلی اونم نشست کنارم... حالا این قلب ما هی تالاپ تولوپ

میگرد!! هرچی به خودم میگم چه مرگت... به جواب نمیرسم! نکنه منگل گی این

پری جون به منم سرایت کرده!! (خخخخ!)

یکم گذشت داشتم برا خودم مردومو دید میزدم! یهو به صدا پر عشوه شنیدم... نگاه کردم به دخترس... به لباسی پوشیده بودااااااااااااااااااااا... من ک ه دختر بودم میخاسم هی بهش نگاه کنم... دیگ ه پسراک ه هیچی!!

دختره - سلام ع - - - - - زی - - - - - زم - - - - - خوبی؟ (همچین گفت عزیزم حالم بد شد!! آخ ه دخترم اینقد جلف و لوس... ایش!!) پرهام - سلام... ممنون... تو خوبی؟

دختره - آره عشقم (دیگ ه واقعا داشتم بالا میاوردم!)... پاشو بریم برقصیم پرهام جون پرهام - شرمنده ساناز جان... قبل از اینک ه شما بیاین من به باران جان درخواست دادم بعد کلشو چرخوند سمت من... منم ک ه تو شوک!! به من درخواست دادی؟

مگ هن ه باران؟ (دیدم با اون چشمای باباقوری قشنگش داره التماس میکن ه بگم آره! گاه داره بچم!! منم گفتم آره!!)

یه لبخند زدو بلند شد... دستشو گرفت سمتم... یه نگاه به ساناز کردم دیدم عین هو اژدها شده قیافش!! الان ه ک ه یا منفجر بش ه!! یا آتیش از دهنش بزن ه بیرون!! یا از تو گوشاش دود بیاد!! منم ک ه خبیث!!

یه لبخند حرص در آر بهش زدمو دستمو گذاشتم تو دست پرهام!! (بس - - - - - و زساناز جان!! بس - - - - - وز!!)

با پری جون رفتیم وسط!! ایول چ ه باحال میرقص ه!! ان ه مثل اینا ک ه شلنگ تخت ه میندازنا! ه... بچم خوشگل میرقص ه!!

خلاص ک ک ه آی رقصیدم! آی رقصیدم!! ک ه فک کنم پری جون تو دلش به غلط
کردن افتاده بود!!

بعد از رقصمون رفتیم بر اشام... ای جان... معدم حال اومد.. ک ه فعالیت زیاد
داشتم!!

سر میز اینقد این پری جون تحویلیم گرفت!! منم ک ه پررو!! درست روبه رومون
این ساناز ایستاده بود! هنوز تو وضعیت همون اژدها بود! اوخی نازی! به جون خودم
اگ ه دختر جلفی نبود کاریش نداشتم... ولی خوب من فوق العاده از ادمای جلف
بدم میاد!! دلم نمیاد ازیتش نکنم!

یکی سانازو صداش زد... صداش آشنا بود... سینا... سعادت بود...

تا دیدمش خشکم زد.. اون اینجا چیکار

میکرد؟ با صدای پر هام به خودم اومدم

پر هام - باران.. چیزی شده؟ (رد نگاهمو گرفت... رسید به سینا...) میشناسیش؟

من - ن ه.. پر هام بریم از اینجا... نمیخام منو ببین ه..

پر هام - مگ ه نگفتی میشناسیش؟

من - خوب میشناسمش... پر هام بیا بریم یه جای دیگ ه..

پر هام ک ه گیج شده بود از حرفا من... منم دستشو کشیدم بردمش یه جای

دیگ ه.. داشتم اطرافو نگاه میکردم ک ه صدای نحشو شنیدم... یه لحظ ه

چشمامو بستم...

سینا-به به..بین کی اینجاست..باران خانوم!خوبی؟(پر هام کلا تو حالت تعجب بود!!) بدون اینک ه جوابشو بدم رفتم سمت حیاط

یه نگاه کردم دیدم داره با پر هام حرف میزن ه..وایی نکن ه الکی یه حرفی بزن ه...پر هام دیدش نسبت به من عوض ش ه؟ن ه بابا...پری اینجوری نیست...

نشستم روی چمنای تو حیاطشون....زل زدم به آسمون

من - خدا جون...کی میش ه اینا دست از سر من بردارن؟خداجون...خست ه شدم...خدایا گناه من چیه؟

پر هام-تو گناهی نداری...

با صدای پر هام از پشت سرم از ترس پاشدم وایسام...

اشاره کرد ک ه بشین...نشستم اونم نشست کنارم...

ادام ه داد-گناه تو بی گناهی ه..پاکیت ه..سینا رو میشناسم...از فامیلای دور مامان ه...نوه عموش...ساناز خواهرش ه...هر دوتاشون قیاف هی بدی ندارن..ولی ذات خرابی دارن...سینا میگفت باهات دوس بوده...مطمئنم دروغ میگ ه...نمیخای بهم بگی چجوری باهات آشنا شدی؟

من - تو مسافرت شمال...مونی ک ه از بعدش با خونواده ی مامیم قطع رابط ه کردم...یه روز تو ساحل تنها نشست ه بودم...اومد خودشو معرفی کرد...پیدا بود پسر کن ه ایه...ولی ن ه دیگ ه تا این حد...شب آخر اومد بهم درخواست دوستی داد...ردش کردم...کلیم بهش فحش دادم...پسره دیلاق..عوضی...چند وقت

پیش دم دانشگاه دیدمش... محلش ندادم... اونم ک ه لجی شد گفت رامت
میکنم... پر هام میترسم... میترسم بلایی سرم بیاره....

پر هام اروم اشکامو پاک کرد.. (من کی گریه کردم ک ه خودم متوج ه نشدم؟ دیدم
هی چشم میسوزه ها!)

پر هام- تا من زدم.. مطمئن باش نمیذارم کسی اذیتت کن ه...
سرمو گذاشتم روسینش... نمیدونم چ ه حکمتی بود ک ه همیشه ه باشنیدن صدای
قلبت... تو بغلت آروم میشدم...

با صدای پریسا هر دو مون جا پریدیم!! من همچین هول شدم ک ه پر هامو هلش
دادم!!! سریع یه دستی به مو هام کشیدم و صاف ایستدم!! پر هام ک ه معلوم بود از
هول شدن من خندش گرفت ه هی با سرف ه سعی میکرد جلو خندشو بگیره!!

این پریسا با یه لبخند گشاد داشت نگامون میکرد!!
پریسا- اوا ببخشید انگار بد موقع مزاحم شدم (بعدشم یه لبخند شیطون
زد... شیطون ه میگ ه بزنم حالشو بگیرم!!)

من- درد! کوفت... مرض! ببند فکتو!
پر هام دیگ ه منفجر شده بود از خنده ها! پسر ه همچین ریلکس! انگار شونصد بار
براش از این موقعیتا پیش اومده! شیطون ه میگ ه اینم بزنم! ولی خوب... ما ک ه
نباید حرف شیطونو گوش کنیم!!

پریسا- باش ه باش ها! منو نزن!! پر هام... مامان میگ ه بیا میخایم کیکو قاچ کنیم..
من- کیک برا چی؟

پر هام-خانوم کجایی!! مثلاً امشب تولد من ه ها!!

من- واقعا؟

پر هام-آره! پس فکر کردی برا چی م همونی گرفتیم!! اونم وسط هفت ها!!

با دوتا پریا رفتیم تو

تا وارد شدیم یه عالم ه کاغذ رنگی و برف شادی ریخت رو سرمون! هم ه تولد

تولد برا پری جون خوندن(ایش...چ ه لوس!)

بعدشم یه کیک گنده ی س ه طبق ه آوردن!! آی حال میداد باش کیک تو سری

کنی!! یه تیکشو من بردارم بزنم رو صورت این سانازی...یه تیک ه شم رو کل ه

این سینا...بقیه شم بخورم!!

یا علی چقد شمع رو این کیک هست!! این ک ه باید هم سن جد کبیر من باش ه با

این شمعا!! شمردم ۲۷ تا بود!! میخواست شمعارو فوت کن ه هم ه داد زدن آرزو کن!

پر هام سرشو بالا کرد...یه نگاه خاص به من انداخت!! بعدشم چشماشو بست و

فوت کرد!! با صدای جیغ اطرافیا به خودم اومدم...وایی چقد گرم ه اینجا...از زیر

دست و پاها رد شدم رفتم تو اتاقم...اوف...چقد گرم ه!

کتمو در آوردم و خوابیدم روتخت...فک کردم...فک کردم...به اینک ه احساس

من نسبت به پری چیه؟ آخرم به این نتیج ه رسیدم ک ه یه احساس خاصی...ک ه

با احساسای دیگم متفاوت ه...اما آخرش هم نف همیدم دقیق چ ه حسی بهش

دارم(انگار واقعا منگلی این پسره روم تاثیر گذاشت ه!!)

صدای در اومد...سریع خودمو به خواب زدم...صدای مامی اومد...

مامی-باران جان...دخترم..خوابی؟

رادم هر-مونا اگه خوابه بیدارش نکن...بذار خودش فردا میاد

فک کنم مامی بود..اومد پتورو انداخت روم...بعدشم گونمو بوسیدو رفت

بیرون...منم که مثلا خواب بودم!!!

تا صبح همش فک کردم...ولی به هیچ نتیجی نرسیدم...فقط فهمیدم که

حسم نسبت به پرهام یه حس معمولی نیست...نکته عاشقش شده

باشما...نکته...فقط...فقط یه احساس عجیبی یهش داشتم...این حسم هیچ شباهتی

به حسم نسبت به بردیا(که حالا فهمیدم یه عشق بچگون بود)نداره

احساس گناه میکنم...فک میکنم...یعنی مطمئنم که من برا پرهام مثل پریسا

ام...اون وقت..اون برا من...خدایا کمک کن...خودت یه راهی رو بهم نشون

بده...اگه حسم اشتباهه خودت یه جوری از بینش ببر...ولی اگه درست هست...یه

کاری کن بفهم احساس پرهام نسبت به من چیه...

به ساعت نگاه کردم...وای...ساعت ۵صبح هست...لباس امو عوض کردم نمازمو

خوندم...خیلی آروم شده بودم...خیلی...همیشه فقط با نماز خوندن آرامش

میگرفتم...

تازه ساعت ۶بود...میخاستم بخوابم ولی باید میرفتم خون هست...بیشتر موندن اینجا

جایز نبود...مخصوصا حالا که دیگه میدونم احساسم چیه...

لباسامو پوشیدم...چمدونمو برداشتم و رفتم بیرون...عین خل و دیوون ه ها با درو
دیوار خدافظی کردم!!خخخ!!

آروم آروم از پل ه ها رفتم پایین...چشمم افتاد به کاغذای روی اوپن آشپز خون ه
ک ه خال ه همیشه ه خریداشو روش مینویس ه...باید یه چیزی مینویشتم...وگرن ه
نگرانم میشدن براشون نوشتم ک ه میرم خون ه و ببشخین زحمت دادمو از این
تعارفا!بعدشم چسبوندم به در یخچال شون!

بلاخره رسیدم درم ماشینم...اوف...پدرم دراومد تا این چمدونو تا اینجا آوردم!!تا
حالا دقت نکرده بودم چقد راه اتاقم تا حیاط طولانیه!!

اخیش...ماشینم ک ه همیشه ه رو بیصداس دزگیرش!!به قول ددی میذارمش رو
ویبره!!

خلاص ه ک ه وسایلمو گذاشتم تو ماشینو آروم سوار شدم..اوه خدایا...حالا
چطوری دروباز کنم ک ه سروصدا ایجاد نکن ه؟آروم آروم درو بازکردم...

بعدشم ک ه ماشینو بردم بیرون آروم برگشتم ک ه ببندمش...دیدم پری جون یه
گرمکن پوشیده دره میاد سمتم!وایی...ن ه...صاف باید تو بیدارشی فقط؟چرا اون
پریسای خرس بلند نشد؟

پر هام-سلام...کجا میری این وقت

صبح؟ من - سلام...صبح

بخیر...خونمون

پر هام - اینجوری که زشت ه... لااقل بیا صبحتو
بخور من - مرسی... به اندازه ی کافی زحمت
دادم... میرم خون ه پر هام - زحمت چیه؟ تعارف
میکنی؟

من - نه بابا.. منو تعارف؟ دستت درد نکن ه... دیگ ه رخشمو بردم بیرون
پر هام - خوب دوباره بیارش تو (لا اله الا الله... شیطون میگ ه بز نم دهن م هنتو
کجوموج کنما... هی گیر میده...)

من (با لحنی محکم و نسبتا حرصی) - پر... هام... جان... می... خام... برم
... خو... ن... مونپر هامم یه لبخند زدو گف - باش ه حالا چرا اینجوری حرف میزنی!!!
خنده ای کردم و گفتم - هویجوری!! خدافظ... دستمو براش تکون دادم
پر هام هم لبخندی زدو و گفتم - خدافظ شیطون... فقط نری حاجی حاجی
مک ه ها من - نترس!! من فردا دوباره خونتونم!!!
سوار ماشین شدم... براش یه بوق زدم و حرکت کردم سمت خون ه

فصل پنجم

چند روزی بود اومده بودم خون ه... اوف... بد حوصلم سر رفت ه... از وقتی از
خون ه عمو شاهرخ اینا اومدم دیگ ه بیرون نرفتم... اتاقمو یه گرد گیری حسابی
کردم... هرچی آلبوم و فیلم خونوادگی داشتیمم دوره کردم!!
در حال حاضر درد بیکاری نشست ه بودم سبزی پاک میکردم و فیلم هندی
میدیدم... یعنی متنفرم از فیلم هندیها!!!... هرچی به مامان میگم مامی بذار یه

شبک ه دیگ ه.. اوقم گرفت... میگ ه و دختر فیلم به این قشنگی!! یعنی حاضرم از این سریال آشغالیا ایرانی رو ببینم ولی فیلم هندی نبینم (گرچ ه جفتش تو یه مایس)..

مامی ک ه غرق شده بود تو فیلم! باصدای تلفن روشو کرد سمت من مامی- باران بدو گوشی رو جواب بده...

من- مامی آخ ه کسی ک ه منو کار نداره... صد درصد خال ه پریاس باشما کار داره... مامی یه نگاه به من کرد... زد فیلم ضبط ش ه و رفت سراغ تلفن! وا!! خداییش آخ ه اینم فیلم ه!!

نمیدونم چی شد یهویی یادم به نازی افتاد... بد جور دلم هواشو کرده بود... گوشیمو برداشتم بهش زنگ زدم... بعد کلی وقت گوشی رو جواب داد نازی- دختر مگ ه تو خواب نداری؟ من- وا!! نازی ساعت ۵ عصره!!

نازی- خوب مگ ه چیه؟ دیشب تا صبح بیدار بودم من- آخی!! حجی تون خون ه بود نداشت بخوابی؟ (بعدشم شیطون خندیدم) نازی ک ه انگار تازه بیدار شده بود جواب داد

نازی- کوفت!! نخیرم... نیمایی چند تا فیلم ترسناک باحال خریده بود تا صبح داشتیم فیلم میدیدم!

باران- آهان!! چ ه خبرا؟ خوبی؟ دلت برام تنگ شده ن ه؟ نازی- بذار فک کنم... ممم... حتی بگو یه اپسیلون! اصلا!!

من - بس ک هی بی شعوری!! چ هی خبرا؟ نگفتی؟ دایی
خوبه؟ زندایی خوبه؟ نازی- آره خوبن... نیمام خوبه!! راستی یه
خبر توپ!

من - چی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟
نازی- فرداشب قراره بریم خاستگاری برا نیما!
من - ایول!! پس بلاخره نیما سیندرلاشو پیدا کرد؟
نازی- آره ههههههه! آچ هی فرشت هی ای!! خوشگل... خانوم... پولدا!!!! ار!!
من - اسمش کیه؟ کی هست؟
نازی- داری میمیری از فوضولی
من - ار هههه... بد جور... بگو
دیگ هی

نازی- دختر دوست باباس... اسمش ستاره اس... خودش وکیل هی.. باباشم مثل نیما
تاجر هی! تازه یه دون هی بچس! اینگدرم خوشم هی!

من - اوه اوه!! چ هی سیندرلاییه پس!! مبارکا باش هی!! یادت نره حسابی خواهر شوهر
بازی در بیاریا.. البت با توج هی به شناختی ک هی بنده از ذات پلید تو دارم حتما
خواهر شوهر بازی درمیاری!

نازی- چیییییییییی؟ من پلیدم؟ میکشمت باران! خفت میکنم! صفات خودتو به من
نسبت نده!

مامی- باران... باران دخترم بیا یه لحظ هی

من - نازی مامیم صدام میزن ه... من دیگ ه برم... بسی شاد گشتم صدای نحستو شنیدم!
 نازی - ببین دیگ ه ریختن خونت حلال شد! میکشمت باران... (بعدشم با حرص
 گوشو قطع کرد!)

آخیش... چند وقتی بود درست حسابی کرم نریخت ه بودم!! یکم این نازی رو
 اذیت کردم چقد حال داد!!

فداتوووووووووووووووو

داشتم تو دلم برا خودم میذوقیدم ک ه با صدای مامان ذوقم کور شد!!!

مامی - باران کجارفتی پس؟ بیا این سبزی هنوز کلیاش مونده!

با لب و لوچ هی آویزون رفتم نشستم کنارش!

مامی - م هلاجون زنگ

زد من - خال ه

م هلا؟ چی گفت؟

مامی - گفت برا اینک ه حال و هوامون عوض ش ه چند روزی بریم

مسافرت سبزی رو انداختم کنار

من - آخ جون!! حالا کجا قراره بریم؟؟؟ جای خاصی مد نظرشون ه؟؟

مامی - عمو شاهرخ یه ویلا خریده تو چادگان... میگفتن خیلی جای قشنگیه... قرار

شد چند روزی بریم اونجا... بعدشم بریم شیراز و کیش و قشم و چند جای دیگ ه!

یه جیغ کشیدم و پریدم مامی رو بغلش کردم! بعدشم صورتشو بوس

بارون کردم مامی - اه... باران این کارا چیه دختر؟ گردنم شکست!!

اینقد خوش حال بودم!! به آهنگ ترکی گذاشتم و پریدم وسط هی برا خودم
ترکی رقصیدم...

یهو مامی گفت-حالا اینقد ذوق نکن! من که قبول نکردم!
تا اینو گفت دستام تو هوا موند! به پامم که آورده بودم بالا گذاشتم رو زمین
برگشتم سمت مامی دیدم داره با یه لبخند خبیث نگاه میکنه! مامی هم مثل خودم
خیشبود...

مامان تالب و لوچه ای آویزون منو دید زد زیر خنده!
مامی-اوه دختر! قیافتو برا کسی اینجوری نکنیا!! وگرن هر دستم میمونی!! به م هلا
گفتم حالا باید با رادم هر حرف بزمن... احتمالا باباتم موافق ه... به خاطر سنگینی
کاراش کمر درد گرفت ه... دکتر گفت ه چند وقتی باید استراحت کن ه... حالا
نمیدونم چی میش ه...

دوباره شاد گشتم پریدم به ماچ گنده از لپ تپلیای
مامی کردم من- مامی عاشقتم...

با صدای نحس زنگ مبايلم از خواب بیدار شدم... بدون اینک ه بینم کیه دکم ه
اتصالو زدم...

با صدای خوابالود جواب
دادم من- بل ه؟؟؟

صدای خنده یه پسره از پشت گوشی بلند شد... اومدم چندتا فحش نثارش کنم
ک ه صداشو شنیدم

صدا هه- به به باران خانوم... ساعت خواب
مخ اکبند منم هنوز خواب بود... نمیتونستم صداشو تجزیه تحلیل کنم ببینم کیه...
من- شما؟

یارو دوباره خندید و گفت- ن ه انگار بد جور خوابی!!
دیدم انگار یارو منو اسکل کرده!! الجی شدم...
من- مرتیک ه مگ ه کارو زندگی نداری زنگ میزنی مردومو صبح کل ه سحر از
خواب بیدار میکنی بعدشم میخندی؟؟؟؟ کی هستی؟

یهو یارو منفجر شد از خنده!!! اومدم چندتا فحش قشنگ و چیزدارو آبدار نثار
روح مبارکش کنم ک ه گفت کیه!

تا گفت کیه خواب از کلم پرید!!!!

صدا هه- پرهامم باران جان!

گوشیو از در گوشم برداشتم نگاه کردم به اسمش.... اوه!! خودش بود!! از بس هول
شدم گوشی رو قطع کردم!!

خوبه حالا بهش فحش ناموسی ندادم!! وایی اگ ه مامی بف هم ه میکشتم!!!! خفم میکن ه!!
داشتم به خودم فحش میدادم ک ه دوباره صدا گوشیم بلند شد!! نیگاه کردم دیدم
دوباره پرهام ها اوه مای گاد!! چ ه کنم آیا؟؟ آهان.... طبق معمول اصلا به خودم
نمیارم!!!

گوشی رو برداشتم... با آرامش خاصی
گفتم من - الو بفرمائید؟

پر هام - سلام باران جان... شرمنده که از خواب بیدارت کردم... نمیدونستم
خوابی... شرمندم بخدا!

من - شرمنده برا چی؟ و اونکه خواب نبودم... (چشم خورد به ساعت!!! چشم
چارتاشد! یا علی!! ساعت ۱۱ ظهره!!!) اصلا خواب چه وقت؟ ساعت یازدهه آ پر هام
مشکوک گفت - یعنی تو الان خواب نبودی؟

من - نه!

پر هام - یعنی من ۵ دقیقه پیش به تو زنگ نزدم؟

من (با صدایی که مثلا تعجب کرده بود!!!) - به

من؟ و اون! (اره جون خودم!! خخخخخ!!)

پر هام یکم سکوت کرد!!

پر هام - یعنی میخای بگی من به یکی دیگه زنگ زدم؟ (و! چرا اینقد این پسره

یعنی یعنی میکنه!!!) من - نمیدونم!! احتمالا!

پر هام - ولی شماره خودت بود!

من - شماره من؟ حتما اشتباه گرفتی (عجب موزماریم من!!)

پر هام - نه! مطمئنم درست گرفتم (لالا ههل لاه!! واقعا دیگه دارم عصبی

میشما!) من - حتما خط رو خط افتاده بوده!

پرهام- اهان... آره شاید... (آخیش!! خر
شد!!!) من- خوب... کارم داشتی زنگ
زدی؟

پرهام-ن-ه یعنی آره... راستش چیزه... آهان... میخاستم بینم مسافرت میای یا
ن-ه؟ (واه! ما که دیشب بهشون خبر دادیم! خوب پسر بگو دلمم برات تنگ شده
بود زنگ زد صدای خوشگلتو بشنوم بلک-ه یکم دلتنگیم رفع ش-ه!... حال
کردین اعتماد به سقفو؟؟؟!) من- آره... دیشب که مامانم زنگ زد خبر شو داد!
پرهام (با لحنی که معلوم بود دست پاچ شده)- ا- واقعا؟ نمیدونستم... خوب
کاری نداری؟ من دیگ-ه برم خدافظ

بعدشم تند گوشو قطع کرد! وا این پسره هم چیزیش میش-ه ها!! خخخخخ خود
ایمنی داره در به در!!

از رو تختم بلند شدم... رفتم سمت آین-ه... از قیاف-ه و دم ترسیدم!!! چشمام کلی
باد کرده بود... لبامم همینطور!! انگار پروتز کرده بودم!! شده بود عین لبای این
نسترن و این سانازی!!! دیشب تا ساعت چ-ه اار بیدار بودم! داشتم فیلم میدیدم! اونم
چ-ه فیلمی!! (فکر بد نکنین دوستان!) از این انیمیشن با کیفیتا هستا!!! من
عاشقشونم!!! چی بود اسمش... موقرمزی؟... مو وزوزی؟... دختر چش
آییه؟.. آهان! اسمش شجاع بود!! موهام شده بود عین موها همین دختره مَرِد!! فقط
با این تفاوت که موهای من طلایی بود موهای اون قرمز!! چون دیشب چند کیلو
چیپس فلفلی خورده بودم لبام باد کرده بود! اوه این لبای جون میده بری یه رژ
جیگریم بزنی!! اوه.. چ-ه شود!!

پریدم تو حموم.. کلی اب بازی کردم...
 بعد ساعت اوادم بیرون! موهامو خشک کردم... بعدشم بستم بالا سرم... به خاطر
 این که موهامو خیلی کشیده بودم چشمم هم کشیده شده بود! خداروشکر پف
 چشمم خوابیده بود!! واوا! چه جیگریم من!

امروز بسی حسش بود به خودم برسم... جعبه آرایشمو باز کردم مغشول
 شدم... بعد یهنیم ساعت کارم تموم شد... لبام که هنوز باد داشت
 قرمز بود!! اونم چه رنگی... جیگر... به خط چشم خوشگلم
 کشیدم! به کم ریمل... یکم رژ گون... ن واقعا دارم به خودم خیلی امیدوار
 میشم! هرچی فک میکنم میبینم خیلی خوشگلو جیگرم! حالا جون میده از خودم
 عکس بگیرم... به دکلت هی قرمز کوتاه (هم رنگ رژم) پوشیدم... با سندلای
 قرمز... دوربینمو با پایش برداشتم رفتم تو حیاط... همیشه هر وقت احساس
 خوشگلی میکردم از خودم عکس میگرفتم! خود شیفتم بودم دیگه!!

کلیا برا خودم عشوه اوادم و کلی عکس گرفتم!! یعنی عاشق خودمما!!!! (یکم
 خودمو تحویل بگیرم!) همونجور تو حیاط داشتم برا خودم کیف میکردم که
 دیدم در با صدا تیکی باز شد! بعدشم آقا پرهام داخل شدن! به صندوق میوه هم
 دستش بود... یهو سرشو آورد بالا و چشمش افتاد به من!! چشاش شده بود اندازه
 نلبکی! وا این چه مرگش ه! به نگاه به خودم کردم دیدم وای!!!! ییییییییی... خاک بر
 سر بی آبروت بارانی! دویدم سمت ساختمون... بعدشم بدو بدو رفتم تو اتاقم!!

رفتم سمت پنجره! پر هام هنوز همونجور اونجا وایساده بود! معلوم بود هنوز تو شوک ها! بعد به ۵ دقیقه تند صندوقو گذاشت دم ساختمونو دوید رفت!!

پر هام

یکی از دوستایی بابا باغ داره امروز برا ما س ه تا صندوق هلو آورده بود.. مامان دید خیلی زیاده همش خراب میش ه به صندوقشو داد به حمید اینا... یکیشم داد به من تا ببرم برا عمو رادم هر اینا

از ماشین پیاده شدم... صندوقو گرفتم دستم... زنگو زدم.. دینگ دینگ... دینگ دینگ.. خال هم هلا - تویی پر هام جان... بیا تو پسرم... در با صدای تیکی باز شد... داشتم فک میکردم ک ه کاش الان بارانو ببینم... بدجور دلم براش تنگ شده بود... سرمو آوردم بالا... فکم افتاد کف زمین... چشمم شد اندازه نلبکی... (خدایا راضی به زحمت نبودم!!) نمیدونم چ ه جوری داشتم به باران نگاه میکردم ک ه یهو جیغ کشیدو دوید تو ساختمون...

یه چند دقیقه ه همونطور خشکم زده بود... بعد از اینک ه به خودم اومدم صندوقو گذاشتمو دویدم بیرون...

امروز عصر قرار بود راه بیوفتیم... از ساعت ۶ داشتمم کمک مامان میکردم... ماشالا خون ه رو بار کرده بود... پدرم در اومد تا چمدوناشو چیدم تو ماشین! قرار شده بود بزرگترها با ماشین بابا بیان... چون عمو رادم هر کمرش درد میکردو نمیتونست راه بیاد... پریسا و باران هم تو ماشین من بودن... حمید هم قرار بود یکی دو روز بعد ما بیاد... چون یکم کار داشت

دل تو دلم نبود!! اینقد خوش حال بودم میخاستم بارانو بینم... از هم هم متر این ک ه تا چند روز همش کنارم بود.. پریسا یه بوهایی برده بود!! فقط مشکوک نگاهم میکرد و میگفت یا خودت بگو چی شده یا از زیر زبونت حرف میکشم... منم ک ه خبیث!! اینجور مواقع فقط با یه لبخند حرص در آر بهش خیره میشدم! پریسا هم کلی جیغ جیغ بازی در میاورد!

چمدون اخر رو گذاشتم تو ماشین... ماشالا این خانوما چقد اثاث دارن! در صندوق عقبو بستم ک ه مامان صدام زد!

مامان - پر هام جان راه بیوفت... اول میریم خون ه
باران اینا من - چشم مامان (با شنیدن اسم باران یه
لبخند بزرگ زدم)

یهو یکی با ارنج کوفت تو پ ه لوم... برا چند لحظ ه نفسم حبس شد! برگشتم دیدم
پریساست!

من - مگ ه مرض داری دختر؟
پریسا - ببند نیشنتو! آگ ه برام درمورد احساسات نسبت به باران نگی سیاهو
کبودت میکنم!

من - جانم؟؟ سیاهو کبودم میکنی؟ جرئت نداری جوج ها!
پریسا پرید یه نشگون بگیره ک ه فرار کردم
داد زدم - خدا به داد حمید برس هاچی میکش ه از دست تو!
همین ک ه برگشتم یه صندل خورد تو ملاجم! پریسا خاست اون یکی صندلشو در
بیاره ک ه تسلیم شدم!

من - نزن پریسا... غلط کردم
 پریسا- آفرین! دیگه از این غلط نکن! حالام مثل یه برادر خوب میای هم چیه
 بهم میگی
 پوف... منو باش! فک کردم یادش رفت!
 توی ماشین فقط خودم بودمو پریسا... برایش هم چیه گفتم...
 پریسا- میدونی پرهام... فک کنم بارانم به تو یه حسی داره! اصلا نگران نباش
 داداش خل و چلم... خودم از زیر زبونش میکشم! تو هنوز کاراگاه پری رو
 نشناختی!
 لبخند محزونی زدم و گفتم
 من - پریسا... ول کن این حرفا رو... بابا اون منو جای داداشش میبین...
 دم خون هی عمو رادم هر نگه داشتیم...
 باران یه ماتتوی تابستونی سفید پوشیده بو با شلوار و شال فیروزه ای... خیلی
 خوشگل شده بود... اومد جلو و به هم سلام کرد... منم عین منگلا زل زده بودم
 بهش! پریسا دوباره با آرنجش کوفت تو کمرم... زیر لب به پریسا گفتم من - چه
 مرگت تو دوباره؟
 پریسا- خوردی دختر مردومو... سلام کن ضایع!
 برگشتم دیدم باران داره بهم نگاه میکنه!
 من - اوا سلام بارام جان! خوبی؟ متوجهاومدنت نشدم!
 با ضربه ی محکمی که پریسا به پام زد فهمیدم بازم سوتی دادم!

پریسا-الاغ تو از وقتی باران از درخونشون اومده بیرون عین چی زل زدی
 بهش! حالامیگی متوج ه حضور تون نشدم؟ خاک بر سرت!
 برا این ک ه بیشتر از این سوتی ندم چمدون بارانو از دستش گرفتم ک ه
 بذارمش صندوق عقب...
 بعد از گذاشتن وسایل عمو اینا تو ماشین راه افتادیم... پریسا نشست ه بود
 جلو(دختره ی خبیث) بارانم عقب...
 یکم ک ه گذشت مثلا پریسا خوابش برد! از اونجا ک ه مثل خودم به شدت
 خبیث ه اینجور حدس زدم... آخ ه پریسا هیچوقت تو ماشین خوابش نمیبرد... این
 بارانم نمیدونم چرا امروز اینقد ساکت شده...
 من- خوب باران خانوم... چ ه خبرا؟ چی کارای
 میکنی؟ باران-خبر ک ه سلامتی...هیچی بیکار بی
 عار میچرخیم!
 من- حوصلت سر نره؟
 باران-اتفاقا بد جور حوصلم سر رفت ه! این پریسای خرسم ک ه خوابید...بی
 زحمت یه اهنگی چیزی بذار
 باش ه ای گفتمو ضبطو روشن کردم...یکم ک ه گذشت بارانم خوابش
 برد...اوه! این به پریسا میگ ه خرسم!؟

تا چادگان یه کل ه روندم...بدون توقف...دم غروب
رسیدیم بعد از اینک ه وارد دهکده شدیم پریسا بیدار
شد...ولی باران ن ه

تا دم ویلا خواب بود! وقتیم ک ه صداش زدیم خوابالو پاشد...تا چشمش به ویلا
خورد انگار خواب از سرش پرید! با ذوق هی تو حیاط ویلا می دوید و جیغ
میکشید! این جور مواقع مثل این دختر بچ ه تخسو شیطونا میشد!

باران-وایی اینجا چ ه خوشگل ها!! وایی چ ه هوایی!!

من- تا حالا چادگان نیومده بودی؟

باران-ن ه! بار اولم ه! البت ه تعریفشو خیلی شنیده بودم!!!

اون شب از بس باران غر زد ک ه چرا اینقد شما ها تنبلینو چرا اینقد ضد حالین
پاشدیم همگی رفتیم پیاده روی!! رسیدیم به یه ش هر بازی!! این باران دیگ ه
دویدا!

این پریسا هم ک ه چون مجنون نبود انگار اصلا حوصل ه نداشت!! الانم به زور
باران اومده بود!!

من- آخی...نازی...عزیزم ناراحت نباش! مجنون فردا میادش!!!

پریسا- پرهام برو عصاب ندارمآ..میزنم شل و پلت

میکنم من- وایی چ ه خشن! ترسیدم!! ممیرم به

مامانم میگم!

اونشب خیلی خوش گذشت... چون همش با باران بودم... واقعا شب خاطره انگیزی بود...

موقع برگشت گوشی پریسا زنگ خورد... فک کنم مجنون بود! چون یهو پریسا خفن شاد شد!

من - اوه! خواهر! تورو خدا اینطوری رفتار نکن! مردم فک میکنن از این دختر ترشیده شوهر ندیده هایی!!

پریسا هم برا اینک هلج منو دریاره جوابمو نداد و رفت طرف باران! برگشت یه لبخند خبیث به من زدو دستشو انداخت گردن باران!!

پریسا - خوب باران خانوم! شنیدم ک هلپسر همسایه اومده خاستگاری باران با خنده - آره!!

پریسا - اینجور ک هل تو گفتی اره معلوم هل جوابت چیه!

باران هم جوابشو نداد... فقط با مشت کوبید به بازوش....

هم هی انرژیم گرفت هل شد... نکن هل... نکن هل باران میخاد با پسر همسایه شون

ازدواج کن هل؟ وای ن هل... آگ هل اینطور بش هل من میمیرم... خدایا کمکم کن...

هیچ انرژی برام نمونده بود... به زور تا ویلا اومدم... سرم داشت منفجر میشد... یه

دوش گرفتمو به کمک قرص خواب خوابیدم...

باران

با صدای اس اس ام اس گوشیم بیدار شدم... مردشور این مخابراتو ببرن... کل صبح ادمو زابه راه میکنه! آگه پیشواز گل پری جونو میخاین اینو بفرتین... آگه آهنگ خوشگلا باید برقصنو میخاین اون عددو بفرستین! گوشیمو شوت کردم گوشه ی اتاقو دوباره خوابیدم... هرکاری کردم خوابم نمیرد... ای لجی بودم... با حرص پاشدم نشستم تو تخت خوابم! دیشب که از خستگی نتونستم درست فوضولی کنم! پاشم الان فوضولی کنم! تجربه بهم نشون داده بود که همیشه قبل از رفتن به بیرون از اتاق اول برم سر اینه بینم ریتم چطوره!!

خوب خدارو شکر تیپم خوبه! برم سر کارم... آرام آرام از اتاق خارج شدم... ویلا دوتا اتاق داشت... یه آشپزخونه ی بزرگ... یه سالن پذیرایی بزرگ... یه هال نسبتا بزرگ... ساختش خیلی خوب بود! هم جا روشن بود... مامی و خاله جون تو یه اتاق بودن... منو پرپریسا هم تو یه اتاق آقاییون هم که کلا کسی آدم حسابشون نمیکرد تو سالن میخایدن! اوخی!! پری جون خوابیده بود کف زمین و دهنش دومتر باز بود و داشت خر و پف میکرد! بابا و عمو هم که روی کاناپها خوابیده بودن... بمیرم برا ددی... کمرش درد میکرد... نباید اینجا بخوابه!

برای این که بیدار نشن رفتم یکم تو حیاط... یا خدا! چه قدر نازه اینجا انگاری یه تیکه از بهشت بود! شب من هیچی ندیده بودم انگار! یکم تو حیاط برا خودم چرخیدم... میخاستم برم بیرون ولی ترسیدم گم بشم... آخه من هیچ جارو بلد نبودم... برگشتم تو اتاق مانتومو پوشیدم... بعدشم رفتم کنار پرپریسا...

من - پرپریسا جونم... عروس خانومی... پاشو با هم بریم بیرون

پریسا با اون صدای دورگش جواب داد-تورو خدا باران بذار بخوابم...اصلا جون ندارم...اذیتم نکن

یکم دیگ صداش زدم دیدم پانمیش ها!منم که خییث!رفتم یه لیوان اب اوردم من- پری پانمیشی ن؟ پریسا-نهههههههههههه

منم قشنگ لیوان ابو خالی کردم رو سرش!یهو از جاش پرید!یه نگاه به من کرد ایه نگاه به لیوان...با عصبانیت از جاش پاشد انداخت دنبالم!یکم دور اتاق بدو بدو کردیم وقتی احساس کردم خوب خوابش پرید ایستادم من- استپ...من معذرت میخام برو بخواب..

پریسا هم یه لگد به من زدو رفت دوباره دراز کشید...پنج دقیق بعد از جاش پاشد! من- چی شد پس؟مگ نميخاستی بخوابی؟
یه نگاه به من انداخت که خف شد...پاشد رفت دستشویی...بعدشم رفت مانتو روسریشو پوشید

پریسا-پاشو بریم تا پشیمون نشدم!
آخیش!همیش این روش جواب میداد!این روشو از پری جون یاد گرفتم!تو اون مدتی که خونشون بودم!!

با پریسا رفتیم بیرون...وایی چقدر این جا خوشگل ها!کلی از خودمون عکس گرفتیم...کلی تو سرو کل هی هم زدیم!بعدشم از شدت گشنگی برگشتیم ویلا...

داشتم گلارو میدیدم که چشمم افتاد به چند تا مورچه که رو به گل بودن... به فکر خبیث زد به سرم... این پریسا خیلی سوسول بود... از مورچه هام میترسید! گلو چیدم و گرفتم طرف پریسا

من - ببخشین... اینم برای عذر خواهی برا رفتار صبحم پریسای خنگم که باورش شده بود لبخند زدو گلو از دستم گرفت! بعد چشمش خورد به مورچه... به جیغ بنفش کشید که فک کنم هم همسایه هارو بیدار کرد بعدم گلو پرت کرد رو زمین بعدشم دوید دنبال من...

پریسا - باران وایسا.. میکشمت... خیلی بدی من - مگه خرم وایسم! تو که کلا هیچی حالت نیست.. الان دیگه از هیچیم بد تر حالت نیس...

همونجور که داشتم با پریسا حرف میزدم و میدویدم، برگشتم پشت سرمو ببینم که محکم خوردم به یه چیزی مثل دیوار... از درد صورتم جمع شد! یکی شونمو گرفت اوردم عقب... بعدشم صدای نگران پرهامو شنیدم پرهام - خوبی باران؟؟؟؟؟؟؟؟

یه چشمامو باز کردم دیدم یکم خم شده صورتش کاملا جلو صورت من! نفساش که به صورتم میخورد حالم به جوری میشد... یهو خودمو کشیدم عقب.. چون چمنای خیس بود لیز خودم... داشتم میوفتادم که یکی کمرمو گرفت... با باز کردن چشمام دیدم اینبار پرهام کاملا تو حلق من و بسیار بسیار بهم نزدیکیم! اوا خاک

بر سرم ما چرا تو این حالتیم؟ یهویی خودمو از بغلش کشیدم بیرونو با یه پرش قشنگ ایستادم کنار پریسا که هداشت با یه لبخند شیطون نگاهم میکرد... با آرنجم محکم زدم تو پهلوش... اینکارو از خودش یاد گرفت بودم...

من - چیزه... مرسی که نداشتین بیوفتم پری جون... (اوپس! خاک بر سرت بارونی!!) یعنی... همون پرهام اقا...

تا اینو گفتم پریسا زد زیر خنده

خود پرهام هم خندش گرفت بود اا مثلا داشت خودشو کنترل میکرد! با صدایی که هتوش خنده بود گفت - خواهش میکنم رعد و برق جون... یعنی همون باران خانوم!

بعدشم زد زیر خنده! بی شعور! حالا خودمم خندم گرفت بودا.. ولی چون اینا داشتن به من میخندیدن لجم گرفت... رفتم داخل ساختمون و درو محکم بستم... نکبتا... به من میخندین؟ رو آب بخندید... ت هت هس از اینک ه پرهام هم مسخره ام کرده بود ناراحت بودم... ولی سعی میکردم به خودم بفهمونم که ه اصلا برام م هم نیست...

رفتم داخل... مامان اینا تو آشپز خون ه بودن... سلام صبح بخیری گفتم و نشستم پشت میز... پریسا درحالی که ه هنوز میخندید اومد تو... پشت سرشم پرهام اومد... یه چشم غره ی توپ به پریسا رفتم که ه باعث شد خندشو قورت بده... برگشتم دیدم پرهام هم داره با لبخند نگام میکن ه... برگشتم به اونم یه چشم غره رفتم که ه باعث شد لبخندش بیشتر بش ه! وا! پسره خل ه انگار!

زیاد اشتهای نداشتم... ۲-۳ تا لقمه نون و پنیر خوردم و پاشدم... داشتم فک
 میکردم چطوری میشه حال این دوتا پری رو
 بگیرم... که یهو رفتم تو شیش... اوخ... مردشور... خو چرا یه علامتی چیزی
 اینجا نمیزارن؟ نمیگن یکی با کل میریه تو شیش! با صدای بابا به خودم اومدم
 بابا- باران بابایی خوبی؟ من- آره بابایی

یهو مامی یه جیغ کشید! وا! چرا اینا همچین میکنن... احساس کردم چیز گرمی از
 دماغم جاری شد... اه... حالا چه وقت آبریزش بینی بود...

داشتم دنبال دستمال میگشتم تو جیبام که پرهام
 صدام زد پرهام- باران... دماغت... دماغت داره خون
 میاد

تا گفتم خون دست کشیدم به دماغم... با دیدن خون حالم بد شد... بدنم یخ
 کرد... بعدشم چیزی نفهمیدم...

**

**

پره

ام

باران با دیدن خون غش کرد... دویدم طرفش و قبل از این که بیوفت بغلش کردم...
 نبضشو گرفتم... خیلی ضعیف میزد... فشارش دوباره افتاده بود... خال مونا که
 گریه میکرد!

خال هـ مونا- پر هام باران چش شده؟
 من- نگران نباش خال هـ جون... فشارش اوفتاده
 خال هـ- ال هی بمیرم... بچم از خون میترس هـ... تا خون میبین هـ فشارش میوفت هـ..

من- باید بهش یه سرم بزnm
 پریسا- بیارش تو اتاق داداشی... اینجا ک هـ نمیش هـ...
 به عمو نگاه کردم... با چشمش بهم ف هموند ک هـ بهت اعتماد دارم... یادم به
 حرفای اون روزش افتاد... " تو هم مثل پسرم پر هام جان... مثل چشم بهت اعتماد
 دارم... مواظب بارانم باش... "

باران رو اروم بلند کردم و بردمش سمت اتاق...
 بغض بدی تو گلوم بود... احساس کردم دارم از اعتماد عمو سوءاستفاده
 میکنم... من حتی از اعتماد بارانم دارم سوءاستفاده میکنم... اون منو مثل برادرش
 میخاد و من... یه قطره اشک از گوش هی چشمم چکید...

بارانو گذاشتم رو تختش... بعد هم بهش سرم زدمو خون دماغشم ک هـ حالا بند
 اومده بودو با پنبه پاک کردم... پتو رو کشیدم روش... آروم آروم از اتاق بیرون
 رفتم... باید با خودم خلوت کنم...

رفتم توی حیاط ویلا

از هر راهی ک هـ میرفتم... هر جوری ک هـ فک میکردم میدیدم این احساسم
 اشتباه هـ... گناه هـ... من... من نباید از اعتمادشون سوءاستفاده کنم... بغض تو گلوم
 داشت خفم میکرد... دلم میخواست از ت هـ دلم جیغ بکشم... باید بارانو فراموشش

کنم... ولی چجوری؟ خودمم نمیدونم... اگرچ... باران برای من... هیچ وقت فراموش شدنی نیست...

**

**

بارا

ن

آروم آروم چشمامو باز کردم... توی اتاقم بودم... اوه اوه چقد ماما میسوزه! تا دست گذاشتم روش از درد چشمامو بستم... اوف! فک کنم ماما شده قد توپ فوتبال! یادم افتاد به قبل از اینک... بیهوش شم... دماغم خون ریزی پیدا کرده بود... دوباره خون دیدمو حالم بد شد...

همیشه همینطور بود... از خون میترسیدم... چون وقتی ۶ ساله بودم دوست صمیمیم نسیم جلو چشمم تصادف کرد و بعدشم مرد... سر و صورتش پر خون بود... به خاطر همین از خون خیلی میترسم... با دیدنش حالم بد میشه... یادم به چهره ی خونیه نسیم میومد...

اَه... حالا چرا اینجا اینقدر تاریک؟ آروم از جام پاشدم... پرده های اتاقو که کشیده بود رو زدم کنار... اوه! عین خرس... یعنی عین پریسا تا شب خوابیدم... رفتم جلوی آینه... اوه... چه دماغی! دماغم کلیا ورم داشت... چشمم افتاد به دستم... روشچسب زده بودن... توی سطل آشغالو نگاه کردم... پوست هی سرم

افتاده بود.. اوه یعنی من اینقدر حالم بد بوده که حتی نف همیدم بهم سرورم
زدن؟ بی خیالی بارونی...م هم اینک حالا حالت خوبه...

از اتاق اومدم بیرون...

از توی آشپز خون صدا میومد...رفتم توی آشپز خون...!!حمید جونم که این جاس!
سلام بلندی کردم که هم توجهشون به من جلب شد...به جز پرهام!پسره بی
شعور!اصلا من خرم که از تو خوشم اومده!

هم حالمو پرسیدن..منم جوابشونو دادم و نشستم رو صندلی کنار مامی...
خال هم هلا-باران جان...نبودی قیاق هی پرهامو بینی وقتی دید تو غش
کردی!شده بود عین گج

چشمم افتاد به پرهام که بدون توجه به ما ایستاده بود پشت پنجره و داشت
چاییشو میخورد..نا خود آگاه پوز خند زدم!آره جون عمه جونش!اصلا این پسره
چه مرگش شده؟هان؟!اینک که خوب بود!وا!تا وقتی میخاستم بخوابم فکرم
مشغول بود...خدایا من چه کردم که این رفتارش عوض شده؟!؟!؟!!

**

**

پره

ام

تصمیم گرفت که بودم دیگه با باران برخوردی نداشت باشم...شاید اینطوری
بهتر بود...هم برا اون...هم برا من...سخت بود...خیلی سخت...میخاستم تمام

تلاشمو بکنم که نسبت بهش بی تفاوت باشم... شاید... شاید اینطوری تونستم
 فراوشش کنم... میخاستم بشم همون پرهام یخ.. همونی که قبل از دیدن باران
 بودم... همون پسر تخیسی که جز خودش هیچ چیز و هیچ کسیو نمیبین... همونی
 که از دخترا متنفره...

باران تقصیری نداره... این منم که مقصرم...
 صداشو شنیدم که او مد تو آشپز خون... بهش توجهی نکردم... حتی سرم بلند
 نکردم... داشتم پرپر میزدم بینمش... ولی نمیشد... نمیتونستم...

امان از وقتی که قلبت با عقلت درگیره... برا این که نگاهم بهش نیوفت...
 پاشدم ایستادم کنار پنجره... حالا هم حواسم به باران بودا... ولی داشتم وانمود
 میکردم که مثلا دارم بیرونو تماشا میکنم... حتی مامان و پریسا هم از این رفتارم
 تعجب کردن...

صدای مامانو شنیدم... انگار داشت از نگرانیه من برای باران میگفت... اوه... مامان
 کند زدی به هم برنامه هام...

من - من میرم بیرون قدم بزنم

پریسا - منم میام... باران تو هم پاشو برو امدشو تا بریم... نگاه کردم به صورت
 مشتاق پریسا...

من - میخام تنها باشم...

هیجان تو چشمای پریسا فروکش کرد... حتی متوجه شدم که حال باران هم
 گرفت هشد... بی خیال پرهام... باید فراموشش کنی...

خدافظی گفتم و اومدم بیرون...

اهل سیگار هم نیستم یکم سیگار بکشم آروم کن...

کل دهکده رو قدم زدم... کم کم بارون گرفت...

دستامو گرفتم زیر بارون...

آروم گفتم-خدایا کمکم کن...یه راهی نشونم بده...

اشکام جاری شد....

آروم نشستم زیر بارون...خوب شد بارون میاد...معلوم نیست ک دارم گریه میکنم...

بعد از کلی وقت...وقتی کاملا لباسام خیس شده بود...راه افتادم سمت ویلا...

وقتی رسیدم هیچ کس نبود...حتما رفتن بگردن...

آروم رفتم تو اتاق باران و پریسا...شال باران افتاده بود کف اتاق...یه شال

صورتیه خیلی قشنگ ک ه بد جور بهش میومد...از رو زمین ورش داشتم...بوش

کردم...بوی بارانو میداد...ن ه من نمیتونم فراموشش کنم...ولی باید جوری رفتار

کنم ک ه فک کن ه برام یه دختر معمولیه...

باران

پرهام رفت از ویلا بیرون...با خودش فکر و حواس منم برد...خدا یا من چیکار

کردم ک ه باهام اینطور رفتار میکن ه؟شاید چون صبح بهش گفتم پری جون

اینجوری شده...ن ه اون خندید تازه جوابم داد...شایدم چون صبح بهش اخم

کردم...ن ه اون موقع هم لبخندش پر رنگ تر شد...خوب پس چ ه مرگش؟؟؟

با صدای پریسا از فکر بیرون اومدم

پریسا-بارونی کجایی؟ دو=ساعت ه دارم صدات
میکنم من - ها؟

پریسا-ها و کوفت....پاشو همگی میخایم بریم بیرون
برا شام من- باش...چیزه...صبر کنین تا برم آماده
شم

یه پانچوی ق هوه ای با یه شال فیروزه ای پوشیدم...اندکی هم میزام پیلی (همون
آرایش خودمون!) یه نگاه به اتاق کردم! اوف! هم ه لباسمو ریخت ه بودم بیرون از
تو چمدونم! بعد باید پیام جمعشون کنم..هرچی وسط اتاق بودو ریختم رو
تختم...داشتم میرفتم بیرون ک ه پام گیر کرد به یه چیزی و نزدیک بود با مخ
پیام رو زمین ک ه خدارو ششکر دستمو گرفتم یه دیوار...شالم بود...از عصبانیت
شالو برداشتم شو تیدم سمت تخت...ولی افتاد وسط اتاق...بی خیال بارونی...برو
دیرت میش ه..

بدون اینک ه شالو بردارم رفتم بیرون

ن ه از شام چیزی ف همیدم...ن ه از بستنی ک ه حمید برامو خرید...

هم ه یه جورایی ف همیده بودن یه چیزیم هست...ولی هیچ کس به روم

نیامورد...فقط یه بار پریسا با چشم و ابرو پرسید چت ه منم گفتم هیچی..

مردشورتو بیرن پری جون ک ه اینقد منو اذیت میکنی..خوب مثل بچ ه آدم بیا

بگو چ همرگت ه...خاک بر سرت بارونی با این انتخابت...این پسر ه دیونس

انگار...نمی ف هم ه با خودش چند چنده اصلا...ایش...نکبت...

وقتی رسیدیم خون ه پری جون رو مبل خوابیده بود... پتو روش نبود... گفتم شاید سردش بش ه... یه پتو آوردم انداختم روش... تا پتو رو انداختم روش چشمش باز شد... یه لبخند کوچولو بهش زدم... یکم گیج بهم نگاه کرد... بعدشم یهو اخم کرد... با اخمش لبخند منم جمع شد... خاک بر سره بی لیاقتت احمق جان... اصلا من خرم ک ه برا تو پتو آوردم...

پر هام - ممنون

بدون اینک ه جوابشو بدم رفتم تو اتاقم... نمیدونم چ ه مرگم شده بود... اشکام اروم اروم جاری شد رو گون ه هام...

- بارونی بی خیال... اونم یکیه مثل بردیا... یه ادم خود خواه...

- ن ه... پر هام با اون فرق میکن ه... اون هیچ وقت به من ت همت نمیزن ه... هیچ وقت با حرفاش اذیتم نمیکن ه... خدا یا چرا؟ خدایا چرا همش کسای ک ه

دوستشون دارم اینجورین...

- بارونی بی خیال... اون لیاقت اشکای تو رو نداره

- یعنی باید پر هامم مثل بردیا فراموش کنم؟

- آره باید فراموشش کنی... باید...

- من... من نمیتونم..

- چرا نمیتونی؟ مگ ه بردیا رو فراموش نکردی؟

- چرا... چرا... ولی اون بردیا بود

- خوب اینم پر هام ه... تو بارانی... باران شکوری... همون دختر مغروری ک ه پسر

جماعت حق تو گفتن بهش نداره

-آره...من بارانم...همونی کوبوند تو دهن بردیا...همونی که بردیا رو فراموش کرد
-آفرین باران...حالا شدی خودت

-پسر هاحمق بی شعور...اصلا دیگه برام مهم نیست چه رفتاری داره...به من
میگن باران شکوری...نامردم اگه حال تو یکی رو نگیرم...فکر کردم آدم...
سرم داشت منفجر میشد...هم به خاطر این که گریه کرده بودم...هم به خاطر
اینکه تو فکرم با قلبم درگیر بود...در اخرم عقل پیروز شد...مثل
همیشه...

فردای اون روز دیگه حتی نگاهم به پرهام نکردم...سخت بود...ولی شدنی...
اون ساکت ساکت یه جا نشست...منم شاد و خندون بدون اینکه
کوچکترین توجهی بهش بکنم برا خودم خوش میگذروندم...نگاه خیرشو رو
خودم حس میکردم...ولی اهمیتی نمیدادم

پرهام با این هم کم محلی بازم همیشه هوامو داشت

یادمه یه بار تو ی بهشت گمشده ی شیراز داشتیم میوفتادم تو اب که محکم گرفتم...یه بار
دیگه هم یه جوج تیغی اومد بهم شماره بده...منم محلش ندادم...ولی هی وایسادحرف
زد...یهو یکی از پشت سر زد رو شونش...تا برگشت یه مشت خورد تو پوزش!!من که چشمم
شده بود اندازه ی نلبکی!!!بیچاره پسره!!!یه قیافه داغونی پیدا کرده بود!!بهل!!ا خلاص که
با این هم آخرش خیلی بهم خوش گذشت

چند باری پریسا گیر داده بود به منو هی میپرسید حسنت نسبت به پرهام
چیه...آخه به تو چه دختر...منم گفتم حسی ندارم...مگه باید حسی داشت
باشم!!اینقد این جمل رو بلند گفتم که حتی خال هم هلا هم شنید...تا اینو شنید

رنگش پرید! وا!! از بعد اونم پریسا دیگه کم تر دور و ورم میپلکید... اینم مثل
داداشش نمیدون با خودش چند چنده! وا! خدایا وقت کردی اینارم شفا بده!!!

اما بعد...

با صدای مامان سرمو از رو دفتر خاطراتم بلند

کردم من - جانم مامی؟

مامی - دخترم زندایی زنگ زد... فردا شب عقد کنون ستاره و نیماست... لباس

داری یا بریم بخریم؟

من - آخ جون!!! دلم لک زده برا اینک... یکم برقصم!!! مامی لباس دارم!!! مشکلی

نیست!!

با یاد آوری اینک... بردیا هم هست... به خوشیام پرید... به خدا اگه دیگه بهم

گیر داد میزنم فکشو میارم پایینا... بی خیال بارونی... هیچ احدالناسی نمیتونم

خوشی رو از تو بگیره... هیچ کسیم ارزش نداره که خودتو به خاطرش ناراحت

کنی...

در کمدو باز کردم... اوف چه پیوشم آیا؟ چشمم افتاد به تاپ دامن

قرمز... عاشق رنگشم! جیغها!!! (دختره جلف!!) از تو کمد درش اوردم... یه تاپ

دوبنده داشت که روش کلی کار شده بود... دامنشم چین چینی بود و کوتاه! اوه

مای گاد!! من اگه اینو پیوشم که هم... جونم هویدا میشه مردای مجلس خوش

خوشانشون میشه!! خوب...میشش ه گفت...هومم...با یه ساپورت مشکی کار حل ه!! یه شال قرمز میندازم رو شون ه هام! اوه! چ ه شود! جیگری خواهم شد!!

آرایشگاهم ک ه بی خیال! کی حالشو داره...خودم یه پا آرایشگر...
آروم آروم از پل ه ها رفتم پایین...مامی ک ه طبق معمول تو آشپز خون ه بود...ددی هم ک ه نبود...نشستم پای تی وی

اوه! توج ه کردین چقدر خزه این موزیک ویدئو های اندی؟ این اهنگش هستا...این ک ه هی میگ ه چ ه احساس قشنگی تو قلبم تو رو دارم..یواشکی
بووووووووووق...این داشت از پی ام سی پخش میشد. یعنی مرده بودم از خنده! از بس خز بود این موزیک ویدئو! این زن ه زشت ه هی میرقصید..بالا ماشین...بالا درخت...رو دیوار! این برادر اندی هم همواره یه گیتار دستش بود و میخوند! خیلی مسخره بود! یکی نیست به اینا بگ ه عزیزان من..خواننده های گرامی...آخ ه چی
چیه این تصاویر مفتضح! نکین اینکارو! به قول دوستم بکشین بیرون از این کارا! خخخخخ! خز شده والا!

داشتم برا خودم میخندیدم ک ه چشمم فاتاد به مامان ک ه با چشمای گشاد خیره شده بود هم..صاف نشستم...

من - چیه مامی؟ چی شده؟

مامی - نکن دخترم این کارا رو! پس فردا میترسی رو دستمون میمونی ها
اومدم جواب مامی رو بدم ک ه صدا زنگ اومد...اوه! خاک برسرمان! خانوم سماواتی بود...همسایمون...همونی ک ه اومده بود خاستگاری..

من - محال ه من رو دستتون
 بمونم! ببین مامان در حالی ک ه
 میخندید جواب داد

-اصولا دخترا این جور مواقع خجالت میکشنا

من - بَ رَ بَ بَ!!! خجالت چیه؟ اصلا این واژه برا من نتشناختس! تو لغت نام ه
 زندگی من همچین واژه ای وجود نداره!!

خانوم سماواتی اومد تو دیگ ه نشد به بحثمون پردازیم
 از بس ک ه این خانوم سماواتی از من و صفات نیکوی من تعریف کرد داشتم
 ذوق مرگ میشدم!! دیگ ه این نیش من باز شده بودا... هی مامی چشم غره
 میرفت ک ه یعنی ببند لون نیشتو دختر! آبرومو بردی! منم ک ه کلا رو حالت بی
 خیالی!

سماواتی - خوب مونا جون اگ ه اجازه بدین آخر این هفت ه برا امر خیر
 مزاحمتون بشیم... (ای مردشور... میخام مزاحم نشین با اون پسر منگل منشت...)
 این مامان منم ک ه همون نواز! قبول کرد بیان!

منم ک ه کلا این وسط م ه و مات مونده بودم!

تا خانوم سماواتی رفت منفجر شدم

من - مامان چی چیو گفتی بیان... من ک ه عمرا اون شب از اتاقم پیام
 بیرون مامان -!... دختر نمیتونستم بگم ک ه ن نیاین من - خوب
 میگفتی دخترمون هنوز بچس

مامان-وا...دختر جون حالا مگ ه چی شده؟ من ک ه نگفتم همین اخر هفت ه بیان
تورو عقدت کنن ک ه. میشینی فقط با پسره دو کلوم حرف میزنی...شاید از ش
خوشت اومد من- اخ ه مثلا از چیچیش؟ از حرف زدن لوسش؟ از اون دماغ
عملیش؟ از اون ابرو های برداشتش؟ از اون شلوار فاق کوتاش؟ از اون پیرناش
ک ه تا دلا میش ه کمرو شکمش میوفت ه بیرون؟

مامان ک ه دیگ ه معلوم بود کم آورده بود راه افتاد سمت آشپز خون ه
مامان-به هر حال...مجبوری تحملش کنی برا چند ساعت...چون نمیتونستم
بگم نیاین

از حرص پامو کوبیدم رو زمینو برگشتم تو اتاقم! بابا به کی بگم! من دلم پریو
میخاد پری منو نمیخاد!! البت ه پری از خداشم باش ه ها!

کلی وقت بود تو حمام داشتم خودمو میساییدم! بسی پوسم نازک گشت!!
بعد ۲-۳ ساعت اومدم بیرون..نمی دونستم چرا ولی میخاستم امشب عالی باشم
موهامو سشوار کردم...یه برج ایفلم روسرم ساختم...اندکی هم چتری هامو ریختم
تو صورتم...اوه جیگریم برا خودما...لباسامو پوشیدم...نم دونم این جوراب
شل.اری مشکیه مو کجا انداختم...کلی وقت بود داشتم دنبالش میگشتم...حالا
مگ ه پیدا میش ه؟ بی خیالش شدم نشستم جلو میز ارایشتم...خوب رسیدیم به
بخش جذاب میزان پیلی! من عاشق این بخشم!

میخاستم رژگون ه بزنم.. قلموشو برداشتم! آخ من عاشق این قلمومم... یادم به این نقاش ه باب اومد!! من عاشق قلمو های بزرگم!!! خخخخ

خلاص ه ک ه یه خط چشم پهن کشیدم پشت چشم.. حال و حوصل ه ی سایه کشیدم نداشتم... یه رژ لب جیگرم زدم!!! جیغ! عین هو این دختر فلانا!! خاک بر سرت بارونی!! با یه لاک جیغ هم رنگش.. صندلامم باهش ست کردم!! اوف شدم مثل شمر!

لباسامو پوشیدم! خوب جیگر بودم جیگر تر شدم!! (بابا اعتماد به سقف! یه مانتوی بلند مشکی با یه شال قرمز پوشیدم... چون جوراب شلواری مشکیمو نیافت ه بودم یه جوراب شلواری رنگ پا کلفت پوشیدم تا پاهام تو چشم نباش ه خوب من ک ه اوکیم! اوخ پری جون کجایی بیای منو ببینی چ ه جیگری شدم!...

بامان و بابا راه افتادیم سمت خون ه ی دایی جون اینا وقتی رسیدیم تقریبا هم ه اومده بودن... با هم ه سلام احوال پرسى کردم... چشمم افتاد به بردیا یه گوش ه نشست ه بود و به کفشاش خیره شده بود... وا!! این چ ه مرگش ه؟ یادم باش ه از بهار پیرسم! ن ه ک ه برام م هم باش ه ها... ن ه اصلا... فقط من یکم زیاد فوضولم...

با چشمم گشتم تا بهارو پیدا کنم... یه گوش ه نشست ه بود داشت با یه دختری حرف میزد رفتم جلو من - سلام... سلام بهار - سلام عزیزم دختره - سلام گلم

بهار - سو گل جان معرفی میکنم... دختر دایه عزیزم باران... باران جان ایشونم دوست صمیمی من سو گل... همچنین خواهر ستاره جون با سو گل دست دادم - خوشوقتم سو گل جون

سو گل - به همچنین عزیزم... از بهار خیلی تعریف تو شنیده بودم با چشمای ریز به بهار نگاه کردم من - بهار جون لطف دارن عزیزم

یکم نشستیم با هم حرف زدیم... حتالا مگه این سو گل میرفت... دختره کنه... باران اینقدر خبیث نباش... ببین چه دختره خوبیه... دلت میاد بهش بگی خبیث؟

یه نگاه بهش انداختم... دختر خوشگلی بود... ماما کوشولو... چشمای کشیده یمشکی... لبای قلوه ای... لا مصب چه لبایی هم داره... باران هیز شدیا دست از دید زدن دختر مردم برداشتم... یکم به اطراف نگیستم! به!! میبینم که دانیال خان هم این جا بیدن! همچین با این نازی بی شعور گرم گرفت... نم که بیکار! نشستم این دو بوقلمون عاشقو دید زدم! آخیییی! نازی چه به همم میان!

دانیال یه چیزی گفت که یهو نازی صورتش قرمز شد! بی شعور چی بهش گفتمی؟ دانیال آروم دست نازیو گرفت... دیگه کم کم داره به غیرت من بر میخوره ها! پاشم برم پسره رولت و پارش کنم... داشتم همینطور زیر لب به این

دانیال فحش میدادم که دیدم یکی سوگولو صدا زد! آخیش! بلاخره این خره رفت! (باران بی ادب شدی جدیدنا!)

بر گشتم سمت بهار... داشت به سوگل که از ما دور میشد نگاه میکرد من - پیس پیس... بهار... هوی... نیگاه کن منو...

بهار - هوی تو کلاهدت بی ادب! باران چند وقت باهات نبودما!
 من - بی خی بهاری! میگم این بردیا چه مرگش ه؟
 یهو چه هره ی بهار گرفت ه شد! وا این چه مرگش
 گشت؟؟

بهار با صدای غمگینی جواب داد - قول میدی اگه ف همیدی
 اذیتش نکنی؟ من با تعجب زل زدم بهش!!

من - هان!... چیزه... باش ه قول میدم... حالال بگو
 چی شده بهار - باران... بردیا مریض ه من - ا! چش
 هست حالا؟ سرما خورده؟

بهار - نه... بیماریش جسمی نیست... روحیه... اون... اون...
 به نگاه به اطراف کردم دیدم شونصد تا چشم داره مارو نگاه
 میکن ه من - بهار جان پاشو بریم تو حیاط کارت دارم بهار -
 باش ه...

با بهار رفتیم تو حیاط

بهار - باران... بردیا خیلی حالش بده... به ظاهر آرومش نگاه نکن... داغون... داغون...

من - نمیخای یکم برام توضیح بدی؟ من گیج شدم! بردیا چش ه مگ ه؟
 بهار - چند وقتی بود خیلی به هم ه گیر میداد... به هم ه شک داشت.. حتی چند باریم به من و مامان ت همت زد... دیگ ه تحملمون تموم شده بود... واقعا تو خون ه آرامش نداشتیم... همیشه ه دعوا... همیشه ه جنگ... با یکی از دوستانم مشورت کردم... گفت بهتره با یه روانشناسش مشاوره چیزه مشورت کنم... مشاوره ک ه فقط گفت سعی کنین کاری انجام بدین ک ه کمتر بهتون شک کن ه... همین... کلی گشتم تا یه روانشناس خوب پیدا کردم... برایش مشکل بردیا رو گفتم... گفت باید بیاریش... به زور بردیا رو بردم پیشش... چند جلس ه همینطور فقط با هاش حرف زد... تا اینک ه یه روز گفت فقط خودت بیا... وقتی رفتم کلی مقدم ه چینی کرد... آخرشم گفت بردیا بیماره... از لحاظ روحی... بهش میگن اختلال شخصیت پارانویید... نشون ه هاش این ه ک ه بیمار به عالم و ادم شک داره... درست مثل بردیا...

بهار زد زیر گریه... واقعا تو هنگ بودم... یه چند دقیقه ه گذشت تا به خودم پیام... بهارو بغلش کردم..

من - بهارم.. عزیزم گریه نکن... بعدش چی شد؟ راه درمانی هم داره این بیماری؟... بهار - آره... رههه...

من - همینجا بشین تا برم برات اب بیارم... نفست بالا نیما... بعد ادا شو بهم بگو... رفتم برا بهار لیوان اب اردم...

بعدش که نفسش بالا اومد و یکم حالش بهتر شد ادام داد
 بهار - دکتره خودش هم کارای درمانو به عهده گرفت... وقتی به بردیا گفتم
 چشم عصبانی شد زد تو دهنم گفت خودت روانی... خودت دیون های... تا ۵ روز
 هم اصلا خون نیومد... قهر کرده بود مثلا... تا اینک ۵ دیروز صبح خودش
 برگشت... به کل تغییر کرده بود... گفت میخام درمانشم... میخام خوب بشم... نمی
 خام دیگه کسیو اذیت کنم...

باران... کمکمون کن..

من - چه کمکی از دستم بر میاد آخه...

بهار - فقط... فقط یه کاری نکن که عصبانی ش... باهات لجبازی نکن... اون
 تورو تو دنیا بیشتر از همه دوست داره... از بچگیش دوستت داشت... هرچی
 گذشت کمتر که نشد هیچ... بیشترم شد... باران... تو بیشتر از همه ای ما میتونی
 کمکش کنی... فقط به خاطر من کمکش کن باران

من حتی حاضرم برا بهار جونمم بدم... مگه میتونم قبول نکنم؟...

من - باش... ولی بهار نمیخام فک کن که من هنوز حسی بهش دارم. منظورمو
 که میفهمی؟

بهار - آره عزیزم... نگران نباش... راستش باران... بردیا همونروز که تورو با

پرهام دید سعی کرد فراموشت کن... ناراحت نشیا... ولی خیلی بد حالشو

گرفتی... بردیا تو اون چندروزی که نبود ی هم جا دنبالت گشت... خون های هم

دوستات... فامیلا... آشنا هارو گشت... تا اینک از طریق نادیا (یکی از دخترای

فامیل که همکلاس دانشگاهمون هست و بسیار بسیار فوضول میباشد) فامیل

چه روزی امتحان داری...وقتی اومد دنبالت...وقتی دید سوار ماشین یه پسر
غریبه شدی خورد شد...وقتی اومد خون ه عین دیوون ه ها بود(وا!خوب این ک ه
واقعا دیوونس!)...وقتی گفت چیکار کرده بابا عصبانی شد و همچین زد تو
دهنش...میدونی ک ه.بابا خیلی تورو دوستت داره...

من - خوب طبق هم هی اینا ک ه گفتی...بردیا ک ه دیگ ه حسی به من
نداره...پس من نمیتوم کمکش کنم!

بهار - ن ه باران...اون هنوزم دوستت داره...فقط داره به خودش دروغ میگ ه..
من - از کجا اینقدر مطمئنی؟

بهار - یعنی میخای بگی بعد این هم ه سال هنوز داداشمو نمیشناسم؟
با صدای سوگل بحثو عوض کردیم(مردشورتو ببرن دختر ک ه تو اینقدر
کن ه ای!!) سوگل - بهار...باران کجایی؟

من - اره خلاص ه...خیلی خوش گذاشت...راستی پریسا هم سلامت رسوند
بهار ک ه از عوض کردن بحث به صورت خفن خندش گرفت ه بود با صدایی ک ه
توش رگ ه های خنده مشخص بود گفت بهار - سلامت باشن!!!

سوگل - اوا شما این جائین؟ پاشین بیاین شام(خوب!این بار میبخشمت ک ه مزاحم
شدی!چون واقعا خبر خوبی رو بهم دادی!!!)

من - آخ جون... بهاری پاشو ک ه معده کوچیک ه بزرگ ه رو خورد از گشنگی!!

با سوگل و بهار رفتیم سر میز شام! اوه چه کرده دایی!!! (از نظر مالی رو
 گفتم!) پریدم یه بشقاب برداشتم از هم چی برا خودم ریختم
 داشتم برا خودم با لذت غذا میخوردم که صدای بردیا رو شنیدم! البت مثلا
 داشت به من کم محلی میکرد!

بردیا- سوگل خانوم لطفا برا من برنج بکشین
 بعدشم نگاه کرد به من که ببین مثلا من حسودیم میشه!!!
 خیلی رفتارش مسخره بود!! داشتم منفجر میشدم از خنده!! واقعا که دیوون
 ای!!! پسره خل و چل!! الان مٹا انتظار داشت من غمگین بهش نگاه کنم بگم اه
 بردیا جان امن را ببخش! من غلط کردم!!!!

عمر! به قول شاعر فک کردی خیال کردی!!!! اینو بدون ضرر کردی!! (البت من یه
 تیکه از شعر شاعرا حذف کردم)

دوباره داشتم غذا مو میخوردم که گوشیش زنگ زد!!!
 بردیا- سلام عزیز
 دلم... جانم؟ -....

بردیا- اره قربونت برم... حتما
 میام -....

بردیا- باش عشقم... مواظب خودت باش

تا اینو گفت دیگه نتونستم تحمل کنم! بلند زدم زیر خنده!! جوری که افرادی که کنارم ایستاده بودن با چشمای بابا غوری شون زل زدن به من!! بعد این که خنده هام تموم شد یه سرفه‌کی کردم و گفتم

من - چیزه.. ببخشید دوستان! به شامتون برسید!! بفرمائید بفرمائید! یه پیرزن جلو من نشست بود! یه جوری نگام میکرد! یعنی خاک تو سر مامان بابات با این دختر تربیت کردنشون... منم با چشمام گفتم به تو چه عجوزه ی فوضول!

پیرزن هم گفت

-امون از دست جوونای امروزی

آخی بمیرم برا شما جوونای دیروزی.. نه ببخشید جوونای پری روزی! زنیکه فسیله فیسو افاده ای... حیف... حیف که پیری و گرنه میدونستم چطوری حالتو بگیرم!

بعد شام هم نشست بودیم تو سالن! آخ اصلا دقت نکردم عروس چه شکلیه! نیمایی چه جوری شده!

برگشتم سمتشون و به تجزیه تحلیل عروس دوماه پرداختم به هم میومدن... عروس قد متوسطی داشت.. چشمای مشکمی... تقریباً چه هرش شبیه سوگل بود... ولی ستاره خوشگل تر بود... لباسشم که یه دکلت هی صورتی رنگ بود یه تاج کوشولو هم رو موهاش گذاشت بود

یه نگاه به نیمایی کردم... به به!! بابا خوش تیپ! بابا ست!

موهاشو یکم سیخ سیخ کرده بود...ن ه عین جوج ه تیغی ها...ن ه...یه فشن ه خوشگل کتشم ک ه در آورده بود...پیرهنش رنگ لباس عروس بود...یه کروات توسی هم زده بود...آستیناشم تا ارنج تا کرده بود!

خوب...بریم سراغ دید زدن بقیه ی مردم...

اوه بهزادو نگاه!پسره چلغوزه هیز...چ ه تیپی زده...ولی با این هم ه بازم چلغوزه!!
یه پیراهن آبی کارنی پوشیده بود با کروات
مشکی باصدای جیغی س ه متر پریدم بالا!!!

بهنوش - وایی سلام باران جونم!

اومدم یه جورزی حالشو بگیرم دیدم مامانشم دنبالش ها!! آه خدای من!

من - سلام عزیز دلم!بیا بغلم ببینم

این بچ ه هم همچین پرید بغلم ک ه نزدیک بود از پشت سر بیوفتم پایین...

من - سلام زندایی جون خوبین؟دایی خوبن؟

زندایی-سلام عزیزم...ممنون خوبم..دایی هم خوبه سلام میرسون ه...مونا جون خوبن؟آقای رادم هر چطورن؟(اوه!فدای جذبت بابا!!!آقای رادم هر!!خخخ!!!) من -
ممنون زندایی جون...اونام خوبن...سلام میرسونن

زندایی-سلامت باشن...باران جان اگ ه بدونی چقدر این دختر من تورو

دوست داره (اوه مای گاد!!!عزیزم بهنوشی منو دوست نداره!عروسکشو

دوست داره!) من - منم دوستش دارم بهنوش جونو

زندایی-خوب باران جان من برم با بقیه خدافظی کنم میخایم بریم...فعلا بهنوش

پیش تو باش ه

من - زندایی چرا اینقدر زود؟ تازه ساعت ۱۲ هه ک ه (خخخ!! دقت کنین خیلی زوده!! ساعت ۱۲!)

زندایی - راستش منو دایی فردا میخاستیم بریم یه سفر کوچولو.. صبح زود باید راه بیوفتیم... تازه الان هم باید بهنوشو ببرم خون ه خواهرم اینا
 بهنوش - مامانی من دوست ندارم برم خون ه خال ه... میش ه برم خون ه باران
 اینا... خواهش... مامان

زندایی - ن ه عزیزم مزاحمشون
 میشی یه لبخند زوری زدم من -
 ن ه بابا چ ه مزاحمتی..

یهو این مامان من ک ه نم دونم تا حالا کجا بود سر رسید... بعد از کلی تعارف
 پروندن زندایی بهش قضیه سفرشونو گفت... مامانی منم ک ه تعارفی... هی الا بلا
 میگ ه بهنوشو ما میبریم خونمون... بهنوشم م ه همچین ذوق مرگ
 وایی خدا!! به منو اتاقمو وسایلم رحم کن!!!

خلاص ه ک ه بلاخره زندایی قبول نمودن! (ولی ای کاش قبول ننموده بودند!!
 زندایی اینا حدود یه رب بیست دقیق ه بعد رفتن...
 مامان - باران جان پاشو بریم به عروس دوماد تبریک بگیمو بریم خون ه.. بهنوش
 خوابش میاد

من - ا... مامان! من میخام بیشتر وایسم!

مامان-اگه میخای میتونی بمونی بعد با بهار اینا بیای(چی؟عمر من سوار ماشین
 بردیا بشم.)

من-ن مامان...با خودتون

میام رفتیم سمت جایگاه

عروس دوماد

بعد یلام و احوال پرسى و تبریک و اینا خواستیم بریم که نیما

صدام زد من- بله؟

نیما-بارونی بخشیدی

منو؟ من-پهنه

په!هنوز قهرم!!!

نیما-مرسى بارونی..میدونستم خیلی

مهربونی من-باشه حالا اینقدر هندون

زیر بغلم نذار!!!

نیمایی-راستی باران..تا یادم نرفت..جمع قراره مجردی بریم

کوه...میای؟ من-آره!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!ساعت چند میرین؟

نیما-۶صبح...هم در خون هی مادر جون جمع میشیم از اونجا هم بهام

میریم من-اوکی...خوب فعلا...ستاره جون خدافظ...خدافظ نیمایی

ستاره-خدافظ عزیزم نیما-به سلامت بارونی

خداوند را هزاران بار شکر وقتی رسیدیم خون ه این بهنوش خواب بود! و گرن ه
 عملیات ویران سازیشو از همون وقت شروع میکرد!

چون تخت من دونفره بود قرار شد بهنوش این چند روزو تو اتاق من سر کن ه... خدا به خیر
 بگذرون هههه... یا من اینو میکشم یا این منو! یا هر دو باهم میمیریم!! خخخ وسایل شکستنی و
 حساس اتاقمو جمع کردم گذاشتم تو اتاق مامان اینا...
 بعدشم گرفتم خوابیدم

با احساس نوازشی رو صورتم چشمامو باز کردم.. بهنوش بود! با چشمای پف پفی!
 تا دید بیدار شدم لبخند زدو گفت: سلام باران جونم! صبحت بخیر
 آجی (جان؟ بهنوشو ادب؟؟؟ واز بهزاد شنیده بودم بهنوش هرکیو خیلی دوست
 داره اذیتش نمیکن ه اما باورم نمیشد!!! ان ه انگار همچین دختر بدیم نیستا!

من - سلام عزیزم.. خوب خوابیدی؟

بهنوش - آره! چقد تخت خوابت نرمولیه!!! دوستش دارم!

من - ساعت چنده بهنوش؟

بهنوش - هووم... ساعت... عقربه بزرگ ه رو

۱۲ هه.. کوچک ه رو ن ه من - اهان.. ساعت ن هه.. مرسی با

بهنوش رفتیم پایین

ددی نبود... مامیم همینطور... رفتم تو آشپز خون ه صبحان ه آماده بود... یه برگم رو

یخچال زده بود... از دست خط ه قارقوچش معلوم بود

مامان ه!!! خخخخ!!! نوشت ه بود ک ه رفت ه خرید... با بهنوش صبحون ه

خوردیم.. هر چی میگذره بیشتر از بهنوش خوشم میاد... چون الان دیگه اون دختره جیغ جیغوی لوس نبود... حالا ی دختر با ادب و مهربون بود! اما هنوزم مثل خودم شرارت از چشماش میبایرد!! معلوم بود خبیث و شیطون!

بعد از صبحون به تلویزیون تماشا میکردیم

بهنوش - باران جون.. اون روز گفتمی من عروسکمو خونتون جا گذاشتم... میشه برام بیاریش؟ (اوپس! خاک تو سرت باروونی! بی خود نیست اینقدر مودب و مهربون شده! نگو عروسکشو میخاد بچها! حالا من عروسک از کجا بیارم؟ عروسکای خودمو که محال... بدم به این نابودگر!!!)

من - چیزه... بهنوش جون... اون که بهرا تو نبود... فک کردم برا توه... بعد دیدم برا پسره دوست بابام پری جون

بهنوش لب ورچید... اشک تو چشماش جمع شد! او نه! ایمن اگه دهنشو باز کن دیگه بستنش با خداس! تا خواست جیغ بکش دستمو گرفتم دم دهنش من - گریه نکنیا.. الان میریم یکی برات میخرم... فقط جون مادرت گریه نکن! یهو این بچه اروم نشست و دوباره شده همون بهنوش خوب و با ادب! جان؟ چرا این هی مثل افتاب پرست رنگ عوض میکنه؟!

بهنوش - خوب پاشو بریم

بخیریم من - چی؟ الان؟ الان

خستم! بعد میریم بهنوش - منم

جیغ میزنما

من - خوب بزن

یهو این بچ ه شروع کرد به جیغ زدن! اوه... چ ه میکش ه این دایی بیچاره ی من از

این بچ ه ی جیغ جیغو

همونطور ک ه دستم رو گوشام بود گفتم

من - بهنوشی یا خف ه میشی یا تا میخوری

میزنمت

یهو صداش بند اومد... یه نگاه به من کرد دوباره شروع کرد به جیغ

زدن اوه مای گاد! خدایا! پیلیز هپ می!

من - بهنوشی خف ه شو الان میریم

میخریم دوباره ساکت شد

بهنوش - خوب پس من برم آماده بشم

جان... چ ه پررو اند این بچ ه های ده ه هشتادی!! هنوز تو کف این

پرروگی بهنوش بودم ک ه دیدم لباس پوشیده داره از پل ه ها میاد پایین! اوه! عین

هو خودم تیپ میزن ه! چرا دروغ! ازش خوشم اومده... آخ ه اخلاقیاتش همش مثل

بچگیا خودم ه!

بهنوش یه شلوارک جین پوشیده بود.. با یه تاپ صورت پیشت گردنی... یه کیف

کوچولو هم انداخت ه بود رو دستش ک ه اونم صورتی بود.. کفشاشم

همینطور! جون؟ تو حلقم تیرپیتون جیگر!!!! نکبت داشت دستمال گردنی سفید

میبست به گردنش! واقعا فکم افتاده بود از کارا این بچ ه!!

بهنوش - وا! باران جون هنوز نشستی؟ پاشو آماده شو دیگه!
 رفتم یه مانتوی صورتی پوشیدم! بذار بچم شادش مثلا باهاش ستم!!!
 شالو کیفو کفش سفیدم پوشیدم... یه آرایش خشگلم کردم و
 رفتم پایین دیدم بهنوش یه این دستش داره رژ میماله!!!
 تا منو دید رژشو با آیینش گذاشت تو کیفش و از رو مبل پاشد!
 بهنوش - بریم باران جون! من امادم!!! (منم که کلا تو هنگ بودم از دست این
 بچه!!!) بهنوش - باران جون حالت خوبه؟ من - هان؟ اره... بریم تو راه به مامان
 خبر دادم
 بردمش مغازه ی همکلاسیم نگین که هم عروسکای خوشگلی داشت هم کلا دلم
 براش تنگ شده بود...

نگین تا دیدمون کلی تحویلمون گرفت!! این بهنوشم بچم اجتماعی! خیلی زود
 باهاش جور شد! خدارو شکر آبرومو نبرد!! یه عروسک خوشگل والبته گرون
 برداشت... منم از یه خرس فوق العاده یزرگ خوشم امده بود خریدمش! به زور
 چپوندمش صندلی عقب ماشین!!!! هی مردم نگاه میکردن!!! هی نگاه میکردن

بعدشم رفتیم پارک! نمیدونم چرا ولی رفتم پارک نزدیک خون هی
 پریسا اینا نشستیم روی یکی از نیمکتا... بهنوش هم رفت بازی کنه

یادم اومد به روزی که با بردیا اومدیم... اتفاقای بعدش... عاشق شدن ه
 دوبارم... یه جورایی دومین شکست عشقی که خوردم... پرهام هم منو دوست
 نداشت... چند وقتیته دارم به این فک میکنم که نکنه پرهام از احساسم با خبر

شده؟ به خاطر همینم رفتارش باهام عوض شده... حتما فکر میکنم من یه دختر
سوءاستفاده گرم...

دلم خیلی براش تنگ شده... ولی غرورم اجازه نمیده برم خونشون یا برم بهش
سر بزنم... به اندازه ی کافی کوچیک شدم جلوش...

پره
ام

صبح بعد از خوردن صبحانه از خونم بیرون... خیلی دلم برای باران تنگ
شده بود... بی معرفت حتی زنگم نزد حالمو پیرس... (خاک تو مخت پرهام... با
اون رفتارات یقین انتظار داری بهت زنگ بزنم)

نمیدونستم به چه بهونهای برم خونشون دیدنش... آخه این وقت صبح که عمو
سرکاره... نمیشد گفت اومدم دیدن عمو... خاله هم که احتمالا تو خون
نیست...

داشتم بی هدف راه میرفتم... با مردم نگاه میکردم... چشمامو بستم... از تهت
دلم ارزو کردم که یا همین الان بارانو ببینم... یا حداقل صداشو بشنوم...

با صدای گوشیم از جا پریم... خدایا شکرت... یه لبخند بزرگ زدم... ولی با دیدن
شماره ی حمید لبخندم از بین رفت... با حرص گوشید جواب دادم من - الو؟

حمید - سلام به روی ماهت آقا

پرهام من - سلام... بله؟؟؟

حمید - اوه اوه انگار بدجوری اعصاب
نداری من - حمید حوصله ندارم... بگو
چکارم داری

حمید - اوه اوه! آقای بد اخلاق! میخاستیم با پریسا بریم خردبرا عروسی گفتیم به
تو هم بگیم

من - حالا؟ اوووو... کو تا عروسی... دست کمش ۲ ماه
دیگه مونده حمید - خوب نمیخایم کارامون بیچیه تو هم
من - کی میرین

حمید - امروز عصری... ساعت ۵ من - باش... پس منم میام حمید - اوکی... فعلا
داداش من - تا بعدگوشی رو چیوندم تو جیبم... خدایا چی میشد به جای صدای
قارقاره این حمید صدای بارانو میشنیدم؟...

راه افتادم سمت پارک نزدیک خونمون... تصمیم گرفتم یکم اونجا راه برم
شاید حالم عوض شه... آخه پارک خیلی قشنگیه...

دوباره رفتم تو فکر...

خدایا... خودت یه راهی بذار جلوم... واقعا نمی دونم باید چیکار کنم... میخاستم با
رفتار سردو معمولیم به خودم ثابت کنم باران برام مهم نیست... میخاستم به باران
بگم تو برا من یه دختر معمولیی... تا مبادا یه وقت فکر بد بکن درمورد من... ک
یک وقت عمو رادم هر فک نکن دارم از اعتمادش سوءاستفاده میکنم...

باران با رفتارش تو مسافرت بهم ثابت کرد که اصلا براش م‌هم نیستم...اون بدون کوچکترین توجهی به رفتارای من برا خودش خوش بود...یه جورایی منو ندید گرفت انگار...تازه درک میکنم منظور اونی رو که میگفت اگه خاصی کسبو نفرین کنی دعا کن عاشق بشه...خیلی بده...همش استرسه اینو داری که ممکنه عشقت پست بزنه...یا اینکه عشقت عاشق کس دیگه‌ای باشه...رسیدم به در ورودی پارک...

رفتم سمت زمین بازیه بچه‌ها همیشه وقتی بچه‌ها رو در حال بازی میدیم یاد بچگی‌های خودم میوفتادم و این یه جورایی بهم آرامش میداد...

دورتا دور زمین بازی دنبال یه نیمکت می‌گشتم که بشینم روش...حالا مگه پیدا میشد؟ درکل ۸ تا نیمکت اطراف زمین بازی بود...رو ۷۶ تاش که کلا پره پر بود...یکیش ۴ تا پیرزنا...یکیش ۴ تا پیرمردا...یکیش یه پیرزن پیرمرد با یه پسر بچه...یکیش یه خانوم مسن با یه دختر..خلاص که همیشه جوری پر بود.رسیدم به نیمکت هشتم...اخیش انگار جاهست...یه دختری تنها نشست بود روش..سرش پایین بود...با دستاش سرشو گرفت بود...

من - خانوم میشه من

بشینم اینجا؟ خانومه...

دوبار سوالمو تکرار کردم...

انگار یارو کر بود... یکم منتظر نشستم دیدم ن ه سر شو بالا آورد ن ه چیزی... منم
نشستم رو نیمکت ه... اخی... با خودم گفتم حتما کلی مشکل داره ک ه اینجور
رفت ه تو فکر...

به سرو تپیش ک ه نمیخورد مشککش مالی باش ه... آخ ه هم ه لباساش مارک
بود... چ ه تپییم داشت... ولی عجیب عطرش به نظرم آشنا میومد...

داشتم تجزیه تحلیلش میکردم ک ه یه دختر بچ ه ناز اومد
طرفمون دختره - باران جون پاشو بریم برام بستنی بخر
دختره بازم عکس العملی نشون نداد!

دختر کوچولو ه ه یه هی تکونش داد...

دختره - باران... باران... باران غلط کردم... چت شده؟ اصن میریم عروسک گرون ه
رو پس میدیم... تورو خدا بلند شو باران جون... جون عم ه مونا... جون عمو
رادم هر... پاشو باران

با شنیدن حرفای دخترک چشم گشاد شد... یعنی این دختره... باران من
بود؟؟؟؟؟؟ نگران شدم... دستامو بردم نزدیکش... شون ه هاشو گرفتم
تکونش دادم...

من - باران... باران چشماتو باز کن

دختر کوچول ه ه فقط با چشمای اشکیش زل زده بود به من

باران یهو سرشو از رو دستاش برداشت... آورد بالا... دستاشو برد بالای سرش و
یکم قد کشید... هنوز منو ندیده بود خنگول! عاشق همین خنگ بازیاشم یه خمیازه
کشید روشو کرد سمت من... دهنش باز موند باران - تو... اینجا چیکار داری؟

داشتم میپیکدم از خنده... ولی نمیخاستم بخندم... با همون لحن سرد و جدی
مخصوصاً خودم گفتم

من - آخ اینجا جای خوابه؟ مخصوصاً برا تو که خوابت اینقدر
سنگین؟ باران باشنیدن حرفای من اخماش تو هم رفت باران -
فک نکنم ربطی بهت داشت باش

پاشد دست دختر کوچیک که هنوز تو هنگ بود و گرفت و رفت سمت در
ورودی پارک

باران - بیا بریم بهنوش

دختره که حالا فهمیدم اسمش بهنوش
جواب داد - باران جون این پسره کی بود؟
باران - پسر دوست بابام

بهنوش - منظورت همون پری

جون؟؟؟ باران - اره... همون

خرس گنده ای که...

بقیه ی حرفاشونو نشنیدم چون کامل ازم دور شدن... هنوز سر جام خشکم زده
بود... خاک تو سرت پر هام... بارانو ناراحت کردی... الاغ تو اون وقت تا حالا هی پر
پر میزدی بینیش... حالام که دیدیش اینجوری رفتار کردی... خاک تو ملاجت
خنگول از جام سریع پاشدم رفتم دنبالش...

ولی متاسفاناً تا رسیدم دم در سوار ماشینش شد و رفت...

من موندم و یه دنیا پشیمونی...

**

**

بارا

ن

همونطور که هر نیمکت نشست هم بودم نف همیدم چه جوری خوابم برد...

با صدای آشنایی چشممو باز کردم... دستامو بردم بالا سرمو یه قدی

کشیدم... برگشتم بینم صدا صدای کی بود که دیدم پر هام جلوم نشست ها!

با تعجب گفتم: تو... اینجا چیکار داری؟

به چشماش نگاه کردم اداشت میخندید! البت خودش ن ه ها! فقط چشماش... ولی

با لحن حرف زدنش فهمیدم فکر و خیال بوده

پر هام - آخ ه اینجا جای خوابه؟ مخصوصا برا تو که خوابت اینقدر

سنگین ه؟ پسره نکبت فوضول! شیطون ه میگ ه حالتو بگیر ما! کودن

احمق من - فک نکنم ربطی بهت داشت ه باش ه

بعدشم دست بهنوش رو که همونجور هاج و واج مونده بودو کشیدم بردمش

سمت ماشین... اصلا هم برنگشتم پشت سرمو بینم

این بهنوشم که فوضول ه ماشالا!!! گیر داده بود که این پسره کی بود!

بهنوش - باران جون این پسره

کی بود؟ من - پسره دوست بابام

بهنوش - منظورت همون پری جون ه؟

من - آره همون خرس گنده ای که اخلاقش مثل سگ ه و هی پاچه میگیره خیلی هم فوضول ه تازه!

بهنوش - اوه پس چه پسر بدیه! ولی باران جون

خوشگل بودا جـــــانم؟؟؟؟ من - هان؟

بهنوش - هیچی میگم خوشگل بود! تازه چشمشم مثل چشمای تو رنگی بود! اون

موقع که خواب بودی اینقدر نگران شده بود... قشنگ پیدا بود

نگران من شده بود؟ اره جون خودش! غلط کرده پسره فوضول! برا اینک ه بهنوش

دیگه بحثو ادام ه نده دستشو کشیدم و تندى بردمش سمت ماشین من - بدو

سوار شو بهنوش

بهنوش - ولی باران جون من بستنی می خام!

وایی خدایا منو بکش از دست این بیچه! با حرص جواب

دادم من - بیا تو راه برات میخرم... فقط زودیا بهنوش

یه آخ جونى گفت و سوار شد

فقط ماشینو روشن کردم و گاز دادم... حتی برنگشتم یه نگاه به در پارک بندازم

بینم پرهام اومده دنبالم یا نه... البت ه بعید میدونستم بیاد...

با بهنوش رفتیم بستنی خوردیم... وای که چقدر این بستنی فروش ه هیز

بود... یعنی دلم میخاست چشاشو در بیارم... پسره احمق!

خدارو شکر بهنوش خانوم دیگه چیزی نخواستن و بلاخره تونستیم برگردیم خون ها!

مامان برگشت ه بود... داشت ناهار
میپخت سلامی کردم و رفتم تو
اتاقم

بهنوش هم پشت سرم اومد... یکم وایسادم بینم میخاد چیکار کن ه
رفت سمت چمدونی ک ه وسایلش توش بود... یه تاپ و شلوارک لیمویی
برداشت لباسشو عوض ک ه کرد برگشت سمت من

بهنوش - باران جون اگ ه دید زدنت تموم شد بیا کارتو انجام بده!
یعنی قشنگ فکم افتاد!!!!

نمیدونم چرا من به این پررویی و زبون درازی جلو این بچ ه کم آورده بودم!
رفت سمت کمد من... کلیا گشت بعدشم یه تاپ آستین حلق ه ای لیمویی رنگ با
شلوار برمودای ستشو آورد بیرون گذاشت رو تختم

بهنوش - باران جون اینارو بپوش تا با هم ست
باشیم بعدشم رفت بیرون

منم عین این گاگولا وایساده بودم بهش مینگریستم! اخ ه بچ ه هم اینقدر پررو!!!
لباسامو عوض کردم و طبق دستور جناب بهنوش بانو لباسایی ک ه گذاشت ه بود
رو تختو پوشیدم

بعدشم رفتم پایین... یه سیب از رو جامیوه ای برداشتم و نشستم رو اپن کنار
بهنوش ک ه نشست ه بود رو اپن و داشت یه چیزو برا مامانم تعریف میکرد
بهنوش - اره عم ه جون! پسره اینقدر نگران باران شده بود!

مامان با چشمای گرد شده و قیافه‌ای که شبیه علامت سوال شده بود برگشت
سمت من منم که هول کردم از نگاه مامان

تند گفتم - به خدا غریبه که نبود .. همین پرهامی خره داداش پریسا
بود... میدونی کیو میگم که؟ پسر خاله‌م هلا و عمو شاهرخ

مامان که از لحن من خندش گرفت بود یه نگاه معنی داری بهم
کرد و گفت مامان - بعل هلمگ همیشه پرهامو نشناسم؟ هیچی نگفتم
و خودمو زدم به کوچ که مش غضنفر

مامان - میدونی که فرداشب خونواده ی سماواتی میان
این جا؟ با حرص جواب دادم من - بعل ها!

مامان - لباس چی میخای

پوشی من - نمیدونم...

مامان - پاشو زنگ بزن به پریسا عصری با هم برین

خرید من - بی خیال مامی

مامان یه نگاه از اون نگاه ها که ادم خودشو خیس میکنه بهم

انداخت من - غلط کردم! الان زنگ میزنم!

گوشی رو برداشتم و شماره پریسا رو گرفتم...

پریسا -

جانم؟ من -

سلام پریسا

پریسا-سلام عزیزم...خوبی؟خال ه جون اینا خوبن؟عمو خوبه؟
 من- ممنون عزیزم خوبم...اونام خوبن...سلام میرسونن..مامان اینای تو
 چطورن؟ پریسا-اونام خوبن گلم...کارم داشتی؟

(اومدم بگم پهن ه پ ه...دیدم زشت ه!!فعلا چون بهش نیاز
 دارم نمیش ه!) من- چیزه...میگم عصری کار داری؟میای بریم
 خرید؟ پریسا-اتفاقا عصری قراره بریم خرید برا عروسی من-
 زوده ک ه الان؟

پریسا-آخ ه نمیخایم کارامون تو هم بیچ ه!ساعت ۵ آماده باش میایم دنبالت
 من- مزاحم نباشم؟

پریسا-تو ک ه کلا مزاحمی این یه بارم روش!!!
 من- ه ه ه ه بی مزه!

پریسا-شوخی کردم بابا!ناراحت نشو بارونی
 من- ن ه بابا ا من ذات پلید تورو میشناسم!ما ک ه باهم این حرفارو نداریم!
 پریسا-باش ه حالا دیگ ه پررو نشو!ساعت ۵ آماده
 باش!بای من- اوکی!بای!

گوشی رو ک ه گذاشتم چشمم افتاد به بهنوش ک ه چشماش
 یه برقی زد من- بی خود خوشحال نشو!محال ه تورو ببرم!

بهنوش- عم ه ببین این باران چقد منو اذیت میکن ه!
 من- واه!کی اذیتت کردم الاغ؟

مامان-!باران!بهنوش!بس ه!چرا دعوا میکنین؟

بهنوش - عم ه باران میگ ه منو عصری نمیره خرید! خوب من حوصلم سر میره!!
 من - خوب به من چ ه؟ امروز بردمت بیرون بست ه دیگ ه!
 بهنوش لوس! تا اینو گفتم الکی زد زیر گریه
 مامان - ناراحت نباش عم ه! باران تورو هم
 میبره!

بهنوش یه ذوقی کرد! ولی به جاش حال من گرفت ه شد!
 من - مامان!

مامان - باران جان بهنوش بچست عزیزم...
 بهنوش - ن ه عم ه من بچ ه نیستم (خف ه تو
 هم دیگ ه!) دیدم دیگ ه کاری از دستم بر
 نمیاد گفتم

من - پس باید قول بدی دختر خوبی باشی... اذیتم نکنی... گریه کردی خودم
 میزمت! ف همیدی؟

بهنوش - آره باران جونم! ف همیدم! قول قول!
 خدا وندا صبر ایوبی به ما عطا فرما!!!! ال هی آمین! خدا وندا مارا از دست این قوم
 ظالم رهایی ده! ال هی آمین!!!

بعد از ناهار به زور بهنوشو بردم تو اتاق تا بخوابه.. آخ ه میخاستم یه جوری
 بیچونمش حالا مگ ه میخواید

کلیا قص ه برایش گفتم تا اخر بار نف همیدم خودم چ ه جور خوابم برد...

بهنوش - باران جون... باران جون پاشو... الان پریسا جون میاد دنبالمون
چشمامو اروم باز کردم... یکم فکر کردم تا یادم بیاد برا چی پریسا میخاد بیاد
دنبالمون... تا چشمم خورد به بهنوش ک ه داشت موهاشو دو گوشه میبست جلو
ایین ها! با دیدنش هم ه چی یادم اومد! وای!!!! ای... من میخاستم این و بخوابونم
مثلا! خاک تو سرت بارونی!!!!

با عجل ه از تخت خواب بلند شدم و رفتم سر کمد
بهنوش - باران جون لباساتو من برات انتخاب کردم... گذاشتم
رو تخت چون لجی بودم جواب دادم

من - کی به تو گفت ه اجازه داری بری سر کمد من?
دیدم بد خورد تو ذوقش... داشت لب ورمیچید... یادم افتاد به خودم... همیشه ه
دوست داشتم لباسام رنگ لباسای نازنین و بهار باش ه... از کارم پشیمون شدم...

رفتم طرفش... آروم بغلش کردم
من - ببخش عزیزدلم... نمیخاستم باهات اینجوری
حرف بز نم تا دید من م هربون شدم یه لبخند خوشگل
زد و گفت

بهنوش - خواهش میکنم... باران جون ببخش بی اجازت رفتم سر کمدت (!! این
دختره اجازه گرفتنو معذرت خواهی هم حالیش ه؟ چ ه جالب!!!) من - خواهش
میکنم رفتم بینم چی برام گذاشت ه

یه شلوار کتون سفید..یه پانچوی ابی...یه شال سفید با گلای ریز آبی
رنگ! آورین... آورین! اسلیقت مثل خودم خوبه!!! تو حلقمی یعنی!!!

یه نگاه به خودش
انداختم داشت کرم
ضد افتاب میزد

یه دامن سفید چین چینی تا بالای زانو پوشیده بود با یه تاپ دو بنده س آبی ک
روش گلای بزرگ سفید داشت..یه جفت صندل سفید پاشن ه بلندم پاش بود! تو
بزرگ بشی چی بشی!!!! یکی میشی از مامانت بد تر!!!! (آخ ه زندایی همیشه ه هم ه
چیزاش رو مد بود و همیشه ه به خودش میرسید!!)

لباسامو پوشیدم... چون هوا گرم بود منم صندلای سفیدمو پام کردم... با یه ارایش
ملیح تیپمو کامل کردم... کیف سفید رنگم برداشتم و با بهنوش رفتم پایین چند
دقیق ه بعد پریسا تک زد ک ه یعنی بیا بیرون از مامان خدافظی کردم و رفتم
بیرون

تا در و باز کردم با دیدن کسی ک ه جلو روم بود اخمام رفت تو هم... مردشورتو
ببرن پرهام... چرا هر جا من میرم باید تو هم باشی

بدون توجه هی بهش دست بهنوشو کشیدم رفتم
سمت ماشین بهنوش - باران جون پری جون داداش
همین پریسا جون ه؟ من - اره گلم

بهنوش - چرا پس بهش سلام
 نکردی؟ من - چون ازش خوشم
 نیامد

بهنوش - ولی من فکر میکنم پری جون خیلی از تو خوشش میاد (خدا از دهن
 بشنوه فرزندم!!!)

من - نه عزیزم اشتباه میکنی
 بهنوش - نه... من خودم دیدم که...
 با دیدن پریسا که از ماشین اومد پایین حرفشو خورد. حالا خوبه عقلش میکش
 نباید جلو اینا حرفی بزنی

پریسا - به به باران خانوم! این خانو خوشگل کیه؟
 بهنوش - من بهنوش هستم... بهنوش صمدی خوشوقتتم پریسا جون!
 پریسا که معلوم بود از طرز حرف زدن این بچه هنگیده یه چند دقیق مات
 نگاش کرد!

یکی زدم تو بازوش که به خودش اومد... دستشو گرفت جلوی
 بهنوش پریسا - به همچین کلمه... منم پریسا هستم
 عزیزم... دوست باران...

حمید و پریسا جلو بودن... منم نشستم عقب... اووه! حالا این پریه هم میاد میشین
 عقب! مردشور این شانسو ببرن

بهنوش میخواست سوارش ه ولی به خاطر این ک ه ماشین شاسی بلند بود
 نمیتونست پر هام هم اومد بغلش کرد گذاشتش تو ماشین... این بهنوش هم
 نگذاشت... ن ه برداشت... گفت ممنون پری جون! دیگ ه اینا منفجر شده
 بودن... ولی پر هام به زدن یه لبخند کوچیک اکتفا کرد پر هام - اسم من پر هام ه
 عزیزم

بهنوش = واقعا؟ ولی پری جون قشنگ تره ها!
 عجب بلایه این دختر!!! به قول برادراندی: دختر اتیش پاره!!! خخخخ!!!
 توی راه هی این بهنوش سوال میپرسید... هی سوال میپرسید... واقعا رو عصابم
 بود!

بهنوش تا ف همید عروسیه پریساست گفت
 بهنوش - راستی میدونستین قراره فرداشب برا باران جون خواستگار بیاد؟ یه
 وقت باران جونم مثل شما عروس شدا!
 به وضوح رنگ پر هام پرید... وا؟! تو چ ه مرگت ه پسره یخ؟ پاهاشو عصبی هی
 تگون میداد

پریسا - واقعا؟ بارانی بیشعور نگفت ه بودی؟ کی هست حالا این شاهزاده؟
 من - این شاهزاده ی ایکیری پسر همسایه مون ه! از این شاهزاده جوج ه تیغی ها
 ک ه به حرف T علاق ه دارن

پریسا ک ه منظورمو ف همیده بود زد زیر خنده!!!
 پریسا - خوب پس ین جور ک ه معلوم ه نمیخای قبول کنی

یه نگاه به پرهام کردم داشت خیره نگام میکرد...یه لحظه خبیث شدم من - چرا که هن؟ پسر پول داریه!یه وقت با هم حرف زدیم به تفاهم رسیدیم!

رسیدیم به مرکز خرید...این بهنوش که عین این پرنسسا که میخان از کالسکه پیاده شن دست پرهامو که مثلا خدمت کارش بودو گرفت اومد پایین پرهام همواره تو فکر بود...ساکت ساکت بود!(این دیگه یکی از عجایب ۰ گانست!) اول رفتیم یه لباس عروس توپ برا پریرسا سفارش دادیم...خیلی خجالت کشیدم که اوادم دنبالشون...اخه اصولا عروس دوماه تنها میرن...

من - پریرسای بیبخش خواهر که مزاحمت شدیم...

پریرسا-گاگول این حرفا چیه؟

چون الان مثلا خجالت کشیده بودم نمیشد جوابشو بدم!یادم باشه یه جا اساسی حالشو بگیرم که دیگه به من نگه گاگول!!!

بعد از اون یه سارافون سفید با گلای ریز صورتی خریدم برا خودم...یه شال حریر صورتی...صندلای صورتی خوشرنگ و خوشگل پاشن ۵۵ سانتی!البته همیشه یه جورایی سلیقه بهنوش بود!نکبت برگشت به من میگه باران جون رنگ لباسات حتما باید سفید صورتی باشه

میگم چرا؟ میگه چون من فرداشب میخام لباس صورتیه مو پیوشم!قشنگ فک این پریرسا افتاده بود!بیچاره خبر نداشت این دختر چه عجوبه ایه!!

بعد کلی راه رفتن پریسا و حمید میخاستن برن کت شلوار دومادی حمیدو بگیرن! امام استثناءا چون خست ه شده بودیم اجازه دادیم تنها یی برن! برا بهنوش یه اینبات چوبی خریدم دادم دستش و خودم رفتم تا برا عروسی پریسا یه لباس بپسندم... اخ ه لباسای اینجا خیلی خوشگل بود والبت ه گرون! لباسای زیادی رو نگاه کردم... ولی خوشم نیومده بود... چون اکثرا زنون ه بود... من یه چیز دختر وون ه میخاستم

چشم افتاد به یه دکلت هی خوشگل! رنگش سفید بود ولی یه کم به صورتی کم رنگ میزد! یه رنگ خیلی خاص! زیر سینهش یکم سنگ کار شده بود... دامنش کامل حریر بود و بلند... ولی زیرش یه دامن کوچولو ی ساتن تا سر زانو داشت... حالا من اصلا نم دونم چ ه جور توصیف کنم مدل لباسو! خخخ!!! خاک تو سرت بارانی!

بدون فکر وارد مغازه شدم.. اوه خاک به سرت! اس ه تا پسر هیز و جوج ه تیغی تو مغازه بودن... تا من رفتم با یه لبخند چندش داشتن برسیم میگردن... پشیمون بودم از اینک ه اومده بودم... یهو دیدم لبخند پسرا جمع شد... با صدای سلامی ک ه از پشت سرم شنیدم نزدیک بود سکت ه کنم... برگشتم دیدم پر هام ه داره با اخم نگام میکن ه... یه لبخند کم جون زدم ک ه مثلا ممنون ک ه اومدی... همین لبخند منم باعث شد اخماش باز ش ه..

دستش انداخت دور بازو هام! وا این چ ه مرگش شد یهو یی؟

پر هام-سلام..ببخشید مزاحم شدم...اگ همیشه لطفا اون لباس سفیده ی تو
ویترینو برا خانومم بیارین(جــــانم؟

پریسا-وا!برا چی؟

بهنوش - چون احتمالا تا اون وقت مامان بابا از کانادا برگشتن
پریسا-خوب با باران بیا! (وایی پریسا خف همیشه یا خفت
کنم؟؟؟؟) بهنوش با زل زد به چشمای من...شده بود عین این
گر به تو شرک!!! بهنوش - باران جون میشه؟ دلم بر اش
سوخت....

من - آره...حالا غذا تو بخور

بهنوش هم پرید دوتا ماچ گنده از لیم کرد!

بهنوش - وایی باران جون خیلی دوستت دارمممم

من - منم(منظورم این بود که منم خودمو خیلی دوست دارم!!!!خخخخ!ن

خداییش بهنوشو یکم دوست داشتم...وگرن تا الان بهنوشو صد بار کشت

بودمش!) پریسا-خوب حالا که او مدنت اوکی شد میشه یه خواهشی ازت بکنم

بهنوش - بفرمائید

پریسا-من دوتا ساقدوش خوشگل و مامان میخام!قبول میکنی

ساقدوشم شی؟ بهنوش با ذوق گفت- اره!!!چرا که نه!خ جون...فقط

اون یکیش کیه؟ پریسا با چشمشماش اشاره کرد به من!

منم که داشتم نوشابه میخوردم یهو رفت تو راه نفسم و سرفم گرفت...

داشتم خف همیشدم دیگه ک هیکی همچین زد تو کمرم ک هفک کنم نخاعم
 پوکید! ولی خوب...سرفم بهتر شده بود...

برگشتم بینم این بشر کیه دیدم پرهام ه...با چشمای نگران زل زده بود بهم...
 پرهام - خوبی؟ من -
 اره...ممنون پرهام -
 خواهش میکنم یادم
 افتاد به حرف پریسا
 من - تو چی
 گفتی؟؟؟؟

پریسا - هیچی گفتم تو میشی ساقدوش من
 من - پریسا من اصلا حالو حوصله
 ندارم! نمیخام!

پریسا - خاک تو سرت!!! تو هم برا من دوست نشدی...
 من - خوب حالا قهر نکن...تا فکرامو بکنم...
 پریسا چشماش برق زد... - ممنون بارونی
 من - منک ه نگفتم باش ه...فقط گفتم تا
 فکرامو بکنم

پریسا - خوب منم گفتم ممنو ک ه فکراتو میکنی! راستی میدونی ساقدوشای
 حمید کیان؟ من - نه؟ از کجا بدونم؟

پریسا-یکیشون پر هام ه...اون یکیم ک ه پسر خواهر حمید آرمان ه!هم سنو
سال بهنوش ه!

ای خبیث!ببین چ ه فکر ای شومی کرده!

اون شب بعد اینک ه شامونو خوردیم برگشتیم خون ه...بهنوش تو ماشین
خوابش برد...به خاطر همین پر هام آوردش تا تو اتاق من!البته منک ه میدونم از
فوضولیت خاستی بهنوشو بیاری!ن ه از رو دلسوزی و م هربونی!!

یکم به اتاقم نگاه کرد و چشمش افتاد به یکی از عکسای رو دیوار...این عکسو با
نازنینو نیما اناخت ه بود...براج هار سال پیش بود ک ه رفت ه بودیم ترکیه...عین
این عکسای هنری بود

من - چیزه دستت درد نکن ه(یعنی
برو دیگ ه) پر هام -این پسره
کیه؟(فوضول!احمق) منم ک ه خبیث
خواستم یکم بچزونمش من - اینو
میگی؟وایی این نیمایه پر هام -نیما
کیه؟

من - یه پسر خوشگل ه خوشتیپ نانا(چشم افتاد به پر هام ک ه چشمش ازش
آتیش میبارید!تصمیم گرفتم خباتو بذارم کنار!)ک ه دیشب عقد کنونش بود با
یه دختر مثل خودش!!!!

پر هام -آهان...من رفتم دیگ ه...

خوب نکبت من ک ه هنوز نگفتم این کیه؟!خاک تو مخت ک ه این قدر ضایعی!!!

اون شب تا صبح همش فکر کردم...یه جورایی فکر میکنم پرهام هم منو دوست داره...یعنی حسش مثل من ه...اما...همش به خودم میگم اینا همش تصورات و فکر و خیال های دختر و ونس...

رفتاراش یه جوریه...یعنی واقعا منو دوست داره؟ این سوالی بود که تا صبح عین خوره افتاده بود به جونم...از سردی نگاهو لحن بی تفاوتش میشه گفت برایش یه دختر معمولیم...ولی از رفتاراش...میشه چیز دیگه ای برداشت کرد...یکی نیست بگه او ای! مرتیکه گاگول! لااقل رفتار و کلامتو با هم یکی کن که اینجور فکر دختر مردومو به هم نریزی...آخ که چقدر میخام بزمنش وقتی با اون لحن سردش باهام حرف میزنه...نکبت! اصن چی میشد همون پرهام قبلی میموند؟ میدونم رفتار قبلیش جای تعجب داره نه این رفتاراش...چون از پریسا شنیده بودم که پرهام نسبت به هم دخترا و زنا به جز مامانشو خواهرش بی تفاوت و مغروره...حالا اون مدت چرا با من خوب بوده لله و اعلم! حتی فکر این که پرهام هم منو دوست داره شادم میکرد! خاک تو سرت بارونی! از دست رفتی دیگه! خل و چل شدی عین بردیا!!

با صدای گریه ی بهنوش از خواب بیدار شدم...گیج پاشدم نشستم رو تختم...وا! این دختره چش ه؟
من - بهنوش...بهنوشی چت ه؟
جوابمو نداد! چند بار دیگه صداش زدم دیدم خیر! مشترک مورد نظر پاسخ گو نمیباشد!

منم پاشدم رفتم پایین تا از مامی پپرسم
تا رفتم پایین چشمم به مامان افتاد که داشت ظرف
میشست من - سلام بر مامی گلم! صبح قشنگت بخیر!
مامان - به به! سلام بر دختر خرسه خلم!!! چه عجب پاشدین از خواب!

من - وا مامی مگه ساعت
چنده؟ مامی - ۳ بعد از
ظهره تنبل خان!

فکم افتاد! وایی! آخرش این خرس بودن پریسا به منم سرایت کرد!
من - واقعا؟ تا صبح خوابم نبرده بود آخه
مامی - چرا؟ (اوپس! چه بگویم حال! بگم فکرم مشغول بود؟ داشتم فکر میکردم
پرهام هم منو دوست داره یا نه؟!))
من - چیزه... دیشب... چیز شد... آهان! ان که شام فست فود خوردیم معدم درد
گرفت (آره جون خودت!)

مامان یه جور بهم نگاه کرد که یعنی خودت خری!!!
منم دیگه خودمو زدم به کوچمه مش غضنفر!
من - مامی من گشتمه!
مامی - برات غذا گذاشتم تو یخچال... بذار تو ماکروویو گرمش
و بخور من - اوکی! دستت طلا جیگرم!

بعد از ناهارم ظرفامو شستم...یهو یاد بهنوش
افتادم من - راستی مامان بهنوش چش ه؟ داشت
گریه میکرد مامان ک ه الان داشت آشپز خون ه
رو جارو میکرد گفت مامان - ال هی بمیرم
براش... داداش منصور زنگ زد...

من - خوب؟

مامان - گفت کارشون اونجا طول میکش ه... دو هفت هی دیگ ه مجبورن بمونن...
من - ال هی... پس برا همین بود ک ه بهنوشی گریه میکرد... آخی

ساعت حدودای ۸ شب بود... دیگ ه قرار بود خاستگارا بیان... هم ه چیز برای
اجرای نقش هی شومم آماده بود!! امن یه حالی از این آق دوماد نکبت بگیرم
ک ه تو گنیس ثبتش کنن!! فرض کن! خبیث ترین عروس دنیا!! دختری ک ه شب
خاستگاری اش جد کبیر داماد را جلوی چشمانش آورد!!! خخخخ!!!
لباسایی ک ه دیروز ت هیه کردم و پوشیدم... یه آرایش خوشگلم کردم... چشمم
افتاد به بهنوش...

بعد از ظهر از بس گریه کرده بود همونجا رو تخت خوابش برده بود... الانم نیم
ساعتی بود بیدار شده بود... همون لباسای ظهر تنش بود... یه تیشرت بنفش با یه
شلوار برمودای سفید... عجیب ساکت بود... دلم براش سوخت... یاد به وقتی اومد
ک ه مامان و بابا رفت ه بودن آمریکا دیدن عمو رضا ک ه مریض بود... منم

نبردن... حدود یک ماه خون مادر جون اینا بودم... خیلی دلم بر اشون تنگ شده بود... همش بغض کرده بودم... الان بهنوش دقیقا حال منو داشت...

رفتم کنارش نشستم...

من - بهنوش خانومی... نمیخای پاشی لباس خوشگلتو بپوشی؟ سرشو به علامت ن ه تکون داد من - یعنی نمیخای با من ست باشی؟ دوباره سرشو به علامت ن ه تکون داد!

من - با من ق هری؟ نمیخای با من حرف بزنی؟

بهنوش سرشو آروم آورد بالا... یه قطره اشک از چشمش افتاد پایین... ال هی بمیرم... دستامو باز کردم ک ه بیاد تو بغلم... اونم خودشو انداخت تو بغلم... بعدشم بلند زد زیر گریه...

سرشو گذشتم رو سینم... آروم آروم با یه دستام کمرشو ناز کردم... چند لحظه تو همون حال بود... تا این ک ه به حرف اومد

بهنوش - باران جون من دلم برا مامان بابا تنگ شده... اونا منو دوست ندارن... اونا ولم کردنو رفتن... اونا مامان بابای بدین...

من - نزن این حرفارو فداتشم... این جوری ک ه میگی نیست... مامان بابات خیلیم تورو دوست دارن...

یکم باهش حرف زدم... کلیا نازشو کشیدم تا دیگه گریه نکرد!! بابا این بیشتر از من لوسه که! خلاصه که خانوم بلاخره حالشون خوب شد و لباس پوشیدن با من اومدن پایین رو پل! آخر بودیم که زنگو زدن!

مامان- اوووووووووومدن!

من فقط یه لبخند خبیث زدم! چشمم بابا افتاد که داشت نگاهم میکرد!

من- او سلام ددی جونم!

بابا- سلام دختر گلم! بلا بگو چه فکری تو اون سرت که باعث شد لبخند

خبیث بزنی!!!

من- وا!! بابا اصلا منو خبائت؟! داریم

اصلا؟ بابا لپمو کشید!!!

بابا- فقط زیاد بلا ملا سرش نیار! گناه داره بچه سوسول!

تا بابا این حرفو زد زدیم زیر خنده!! یعنی عاشق باباییم!! عین خودم! یعنی عین

خودشم!!! خخخخ!

۵ دقیقه بعد جوجه تیغی و خونوادش وارد شدن! اوه چه کردن خانوم سماواتی!!!

همچین آرایش کرده بود انگار چه خبره!!! آقای سماواتی مثل همیشه خشک و

جدی! یه کلاه گیس جدید گذاشت! بود رو سرش!! یادم باشه بهش تبریک

بگم! میرسیم با آقای داماد! مدل موهاش که مثل همیشه ضایع بود! یه کت شلوار

مشکی با یه پیراهن سفید براق و یه پاپیون قرمز! شده بود عین

گارسونا!!! خخخخ!!!

گلو گرفت طرفم! یه لبخند زد که شد عین میمون! در واقع میمون بود میمون تر شد!!! آخ من یه حالی ازت بگیرم امشب که دیگه هر وقت منو میبینی لبخند ژکون نرنی! از این به بعد منو دیدی باید یا شلوار تو خیس کنی یا فرار کنی!!! پسره سوسول! گلو ازش گرفتم!

من - ممنون

یه ذوقی کرد همچین! انگار دچار سندروم داون هم هست!!!
کیارش - خواهش میکنم!

تا روشو کرد اون ور ادای عق زد نو در اوردم! سرمو که اوردم بالا دیدم بابا کبود شده از خنده!

بابا - ببخشید من الان میام!

پاشد رفت تو حیاط!!

مهمونا میخواستن بشینن تازه! به زور کیارش رو جایی نشوندم که بتونم نقش ه هامو عملی کنم!

۵دقیق بعد بابا اومد تو! هنوز قیافش خندودن بود! تا چشمش به من افتاد

لبخندش پر رنگ تر شد! منم یه چشمک بهش زدم!

داشتم نقش ه هامو یه بار دیگه تو ذهنم بررسی میکردم که با صدای خانوم

سماواتی سرمو بلند کردم من - جانم؟

خانوم س - جانت سلامت عروس گلم (درد! مرض! کوفت! حناق!) چقد دیگه از

درست مونده باران جان؟

من - والا من لیسانسو گرفتم... ولی دارم می خونم برا کنکور ارشد... (اره جون عمم! چقدرم که میخونم من!)

خانوم س - به سلامتی! موفق باشی دخترم... کیارش منم فوق لیسانس برق داره (پس بگو چرا موهات سیخ سیخیه! همون برق گرفتدش!) مامان - باران جان پاشو برو چایی بیار دخترم من - چشم مامان

خوب! عملیات صغری ا شروع میشود! (چون یه عملیات کوشولوبود اسمشو گذاشتم صغری ا!!) چایی هارو ریختم... توی چایی آق دوما داندکی فلفل سیاه.. اندکی قرمز... اوه! پدرش درمیاد این کیارش جان!!! خخخ!

فنجونارو جوری چیدم که چایی دوما د آخری باش! اولین چایی.. آقای سماوات... دومین چایی... خانوم سماوات!... سومی مامان جون خودم... بهنوشم که گفت من نسکاف میخورم!! چایی میل ندارم! رسیدیم به بابایی! اومد چایی داماد سوزوبرداره که با چشمم بهش گفتم اون مخصوص بابا! هم زیر لب شیطونی گفتو یکی از چایی های سالمو برداشت! و اکنون! آق دوما! همون چایی رو برداشت!! مرتیکه هیز همچیم زل زده بود بهم که یکم چایی ها ریخت رو دستش!

رفتم نشستم کنار بابا! یعنی دقیقا جلو دوما! کیارش چایی رو برداشت... آروم آروم آورد بالا

شمارش معکوس

آغاز شد من - س

بابا - دو

من - یک

بابا-حالا!

کیارش چشماشو بست و چایی رو خورد تا ته شو!!! آخی! نازی! حالا پدرت در میاد!

منو بابا زیر چشم به هم نگاه می کردیم و یه لبخند خبیث زدیم! یعنی بابا من اگه پدر زن بش پدر دوما دو در میاره!!!

یهو چشمای کیارش زد بیرون! چشماش قرمز قرمز شد! چون کنار مامانش بود چایی اونم برداشت سر کشید! یکم یقشو باز کرد! معلوم بود خفن داره میسوزه! در این هین منو بابا هم داشتیم ریز میخندیدیم! تا چشمش افتاد به ما ما خودمونو زدیم به اون راه!

بابا-اره دخترم.. عمو شاهرخ یه زمین خریده قراره با هم پاساژ بسازیم... جاش عالیه!

من - وایی چه خوب!

این خانوم سماواتی فوضول هم پرید میون حرف منو بابام! از نیکه فوضول ه سوسول! خانوم سماواتی- زمینتون کجاس جاش؟ چند متره؟

یهو سرف ه های این کیارش شروع شد... داشت خف ه میشد... مام ک ه مثلا نم دونستیم این چه مرگش شده هی میگفتیم چی شد؟ وای خدامرگم بده؟ (البته من میگفتم وای خدا مرگت بده ولی گویا کسی متوجه نشد!)

کیارش همونجور که داشت سرف میگرد با صدای
گرفت پرسید کیارش-ببخشید باران خانوم...دستشویی
کدوم طرفه؟ پاشدم دستشویی رو بهش نشون دادم و
برگشتم نشستم سر جام!

بابا-دختر خودمی یعنی!!!حالا نمیره این سوسول خان؟
من- نترس بابایی!خیالت تخت!فوق فوقش تا صبح سرف میکنه و به قول
معروف پا به بیرونش زیاد میشه!!!

بهنوش پاشد اومد طرف من...

بهنوش- باران جون میشه بشینم

رو پات؟ من- آره عزیزم...

بهنوش اومد نشست رو پام و دم گوشم گفت

بهنوش- باران جون اصلا با این پسره ازدواج نکنی ها!ازش خوشم نیومد!تازه
خیلیم زشته!پری جون که از این خوشگل تره!با همون از دواج کن...خوب؟
خندم گرفت بود!چه جالبیه این دختر!

من- باشه عزیزم!!!!(تو دعا کن پری جون بیاد خاستگاریم!من غلط میکنم بگم

نه!!!) بعد از اربعی کیارش اومد نشست سر جاش!!!

خانوم سماواتی-خوب آقای شاکری...مونا جون...اگه اجازه بدین این دوتا

جوون برن حرفاشونو با هم بززن

مامان-باران جان آقا کیارشو راهنمایی کن!

پاشدم رفتم سمت حیاط! چون اونجارو از قبل مخصوص کیارش خان آماده کرده بودم!

نشستیم رو میز و صندلی وسط حیاط... از عمد صندلی های چوبی رو گذاشت ه بودم... از عمدم دوتا گذاشت ه بودم! یکیش سالم بود! اون یکی هم میخاش زده بود بیرون هم سرو صدا میداد هم تقریبا شکست ه بود!!

نشستم رو صندلی سالم ها

من - خوب من شروع میکنم.. چند تا سوال دارم

ازتون کیارش - بفرمائید

من - تا حالا چند تا دوست دختر

داشتین آقا همچین هول شد!!!!!!

من - سوال دوم... سارا رو ک ه میشناسین؟ (یکی از دوست دختراش ک ه من

مشناختمش و میدونستم بهش قول ازدواج داده!) اون میدون ه شما الان این

جائین؟

اومد حرف بزن ه ک ه آقا چشمتون روز بد نبین ه! پایه های صندلی شکستو بامب! x!

من - اوا چی شد؟

کیارش بدون اینک ه جوابی بده پاشد رفت داخل! چی شد پسرم! رفتی به مامانت بگی!

اومدم برم داخل ک ه دیدم کیارش دم در
ایستاده کیارش-درستش نبود تنهایی
برم داخل آورین! معلوم ه یکم ادبو داری!

با هم رفتیم داخل...تا مارو دیدن همشون بلند
شدن خانوم سماواتی-مبارک ه عروس گلم؟
منم خیلی صریح گفتم ن ها!

آقا رنگ از رخسار اینا پرید! البت ه به جاش یه لبخندیم رو لب ددی و مامی سبز شد!
خانوم سماواتی-اوا چرا؟

من- خوب... میدونین!!! به تفاهم نرسیدیم! آخ ه... اخلاقای من و ایشون اصلا به هم
نمیخوره!

خانوم سماواتی- تو همین ۰ ادقیق ه ف همیدین؟

من- اره! خوب میدونین... راستش پسر شما به یکی دیگ ه قول ازدواج داده!

یهو رنگ این کیارش شد عین گچ! رنگ مامانش عین لبوا!

خانوم سماواتی- به کی؟؟؟؟

کیارش ک ه مترسید مامانش جلو ما بزنتش

گفت- مامان بعدا برات میگم... با اجازه دیگ ه

ما بریم خلاص ه ک ه خونواده ی سماواتی

زودی فلنگو بستن!

بابا- بزن قدش دختر خودنم

زدم کف دست بابا! ماما تا این حرکتو دید چشماشو ریز کرد اومد
طرف ما ماما- نکن... نکن... کار تو...

تا اومد حرفشو کامل بزن... بابا زد زیر خنده!

بابا- آره عزیزم! کار دختر گلم بود!

انتظار داشتم ماما بیاد بزن... تو گوشم! ولی یه لبخند

زدو گفت مامی- راستش کار خوبی کردی! اصلا از اینا

خوشم نیادا!

یهو جدی شد

مامی- ولی دیگ... تکرار نش... هاف همیدی؟

فدای جذبت مادر!!! سرمو به نشون هی آره تکون دادم!!!

با صدای آلارم گوشیم بیدار شدم

ساعت ۵ ونیم صبح بود... یه کشو قوسی به کمرم دادمو پاشدم

بهنوش هنوز خواب بود... تو خواب اینقدر معصوم میشد ک... نگو.. آروم پتو رو

کشیدم تا زیر چونش... یه بوس کوچولو هم گذاشتم رو بونش...

تا سرمو بلند کردم دیدم داره چشماشو

میمال... با یه صدای خوابالو گفت:

بهنوش - باران جون چرا بیدار شدی؟ جایی میخای بری؟ (اوه! چی بگم جواب این

فوضول کوشولو رو!)

من - ن ه عزیزم... میخام برم دستشویی (آخ ه تنها جایه ک ه بهنوش پی
 من نیما!!!) سرشو تکون داد و دوباره خوابید! آخیش! خطر رفع شد!!
 بعد از خوندن نماز پاشدم آروم لباسامو پوشیدم... یه مانتوی مشکی استین س ه
 ربعی اسپرت... شال سفید مشکیمو هم انداختم سرم... کفشای آل استارمو هم
 پوشیدم... کولمو برداشتم و رفتم پایین... دیشب به مامان گفتم ک ه قراره
 صبح برم کوه... اونم برام کولمو با وسایلی ک ه لازم داشتم آماده کرده بود... از تو
 اشپز خون ه وسایلمو برداشتم و رفتم تو حیاط... بعد از گذاشتن وسایلم تو ماشین
 در حیاطو باز کردم... کوچ ه خیلی خلوت بود... چون هنوز هوا اون قدر روشن
 نشده بود... نگام افتاد به در خون ه ی خانواده ی سماواتی! آخ ک ه چ ه حالی
 گرفتم ازشون!

ماشینو از خون ه آوردم بیرون... پیاده شدم ک ه برم درو ببیندم... چشمم افتاد به
 یه سگ خیلی بزرگ ک ه داشت میومد به طرف من... البت ه هنوز خیلی فاصل ه
 داشتم... پریدم تو خون ه تندی درو بستم... اوادم برم سوار ماشینم بشم ک ه دیدم
 سگ ه کنار ماشینم ه... اوه مای گاد! حالا من چجور برم؟؟؟... اول از تو خون ه
 دزدگیر ماشینمو زدم... بعدشم نشستم رو کنده چوب وسط باغچ ه... حالا من چ ه
 خاکی تو سرم بریزم آیا؟

یه ربعی گذشت ه بود... سگ ه بیشعور هنوزم همونجا بود... نشست ه بود کنار
 ماشین... ماشالا سگ ک ه نبود! هیولا بود با این هیکلش! فک کنم از باز ماندگان
 دوره ی دایناسور ها بود... آخ ه اون دوره هم ه حیوونا خیلی چاق و بزرگ بودن...
 داشتم نژاد این سگ ه رو تجزیه تحلیل میکردم ک ه گوشیم زنگ زد... نیما بود...

من - بل ه؟

نیما- کجایی بارونی؟ نکن ه خوابت برده؟ چرا نمیای پس؟

من - خون هام.. خیر خوابم نبرده... خوب حتما یه مشکلی پیش اومده ک ه هنوز نیومدم!

نیما- چ ه مشکلی؟ اتفاقی افتاده؟

من - راستش یه سگ غول پیکر اومده نشست ه

کنار ماشینم نیما- سگ؟ سگ کجا بوده؟

من - نم دونم والا! ماشینمو ک ه آوردم بیرون خاستم در حیاطو ببندم ک ه این

پیداش شد نیما- اوکی! پس همون جا بمون الان ما میایم اونجا من - ممنون

نیما- خواهش میکنم... فعلا

تقریبا ۵ دقیقه ه بعد صدای ماشین اومد... پریدم پشت درخون ه.. سگ ه تا دید

ماشین داره میاد پاشد رفت! اوای چ ه خجالتی!! بودی حالا!!!

مزدا تیری نیمایی با یه پارس سفید جلو خونمون وایسادن

نیمایی و ستاره و سوگلو نازنین و دانیال تو ماشین ه نیما بودن... بهار و

بردیا و بهنام و یه دختره جوون هم تو پژو پارسی ک ه بهزاد رانندش بود

نشست ه بودن...

داشتم با کنجکاوی به دختره نگاه میکردم ک ه دختره سرشو از پنجره آورد

بیرونو سلام کرد! اوه چه ه با ادب! جواب سلامشو دادمو لی همواره حس فوضولی

داشت قلقلکم میداد! منم سوار ماشینم شدم... سوگلو بهار هم برا اینک ه من تنها

نباشم اومدن تو ماشین من! من یه حالی از این نازی بگیرم! خانوم دیگ ه انگار

مارو هم نمیشناسن! عجب!

پشت ماشین ه نیمایی حرکت کردم... پشت سره منم ماشین
بهزاد بود یهو یادم افتاد به دختره من - بهار این دختره کیه؟
بهار - هستی رو میگی؟ من - هستی کیه؟

بهار - همون دختره دیگه! دختر خاله
ی بهزاده من - پس چرا من تا حالا
ندیده بودمش؟ بهار - ایران نبود!

من - اوه! کجا بودن حالا این هستی
خانوم؟ بهار - تایلند

من - آهان! بهش میاد دختر خوبی باش
بهار - اره! خیلی دختره خوبیه.. خوش اخلاقوم هربون...
من - دوست دارم باهش بدوستم بهار -
خوب هر وقت رسیدیم برو باهش بدوست
این سوگلی هم خفن ساکت بود!

چند باری صداش زدم دیدم خیر! در رویا سر میکنن گویا
یه چشمکی به بهار زدم و دوتایی با هم بلند صداش کردیم! بیچاره س ه متر پرید بالا!
سوگل - چیه خلو چلا؟ چرا اینجوری میکنی؟ ترسوندیم خوب!
من - ما خلو چلیم یا تو؟ دو ساعت ه خیره شدی به روبه روت... یهو اخم
میکنی... یهو میخندی!!! چ ه مرگت ه؟ نکن ه عاشق شدی؟ یه لبخند شیطون زدم و
رو به بهار گفتم من - سوگلی هم خر شد رفت!!!

بهار هم خندید!

سوگل - باران!

بهار - کی هست حالا این جوون ه بد بخت؟

سوگل - خیلی خبیث شدی بهار! انگار صفات این باران رو تو هم اثر گذاشت ها!!

من - بحثو عوض نکن عزیزم!! اخر خودتی! زود باش بگو!

سوگل - چیو؟

من - پیچ پیچیو! لئوناردو داوینچیو! خره اسم اون جوون بد بختی ک ه تو عاشقش

شدیو دیگ ها!!

سوگل من منی کرد...

سوگل - چیزه... راستش.. راستش چند وقتییه یکی از دوستان منشیه یه

دکتر شده من و بهار - خوب؟

سوگل - دکتره خیلی خوشگل ها!! چشمای آبی! دماغ متناسب.. لبای قلوه

ای... (عجیب این صفات به نظرم آشنا بود...) من - خوب بقیش؟

سوگل - اسم دکتره رو نمیدونم درست... ولی فامیلش صدره...

من - اوا این ک ه فامیل ه پریساست!! فک کنم یکی از فامیلای اونا باش ها!

بهار - مطمئنی؟

من - آره بابا! تازه این صدرا همشونم دکترن! کلا یه چیز ارثیه تو خونواده ی

پریسا اینا بهار - واقعا؟

من - اره! خوب بقیشو بگو؟

سوگل - هیچی دیگ ه... خیلی جوون ه برازنده ایه...

بهار - خوب اینا ک ه همش خوبه! مشکلم چیه؟

سوگل-مشکل ایه که هیچ وقت به من پانمیده...تا حالا صد باری با رفتارم بهش
فهموندم که دوشش دارما...ولی اصلا انگار منو نمیبین... (یادم به پرهام
افتاد! پسره یخ نکبت)

من- اصلا نگران نباش...این یه چیزه کاملا ارثیه!!! نو پرابلم!

سوگل-مگ تو میشناسیش؟

من- نه! ولی کلا این خانواده ی صدر همشون

همینطورن سوگل-جدی؟

من- آره! یکی از دوستای منم عاشق داداشه این پریسا شده بود...اصلا بهش
نگاهم نمیکرد...بیچاره دوستم..ایقدر دوستش داره...ولی این پرهام همش باهاش
سرد رفتار میکنه...پسره نکبت

بهار- حالا تو چرا اینقدر حرص

میخوری؟ من- خوب چیزه...برا

دوستم نگرانم دیگه!!!

نیم ساعتی بود داشتیم از کوه بالا میرفتیم...دیگه پاهامم جون نداشت...دانیال
که مواظبه نازنین بود...نیما هم مواظب ستاره و سوگل...بهزاد هم پشت سر
هستی بود تا از اون مواظبت کنه...بردیا هم پشت سر بهار...منم تنها دلم برا
خودم سوخت یه لحظه...هیچ کس نبود همراه من بیاد...یه جورایی احساس کردم
زیادیم...

یه چک‌هاشک از گوش‌های چشمم افتاد پایین... همیشه‌ها از تنهایی اونم تو جمع بدم میومد... نمیدونم چی شد که یهو یی پاهام لیز خورد... یه جیغی کشیدمو چشمامو بستم... حس کردم یکس کمرمو گرفت... تو هوا معلق بودم... چشمامو آروم آروم باز کردم... با دیدن چهره‌ی یه پسر غریبه جلو صورتم یه جیغ بنفش پر رنگ کشیدم... جوری که صدام تو کوه پیچیدو هم‌ه‌برگشتن سمت ما! با ترس داشتم به پسره نگاه میکردم...

پسره- خانوم نترسید! من گرفتمتون! (عزیزم من از افتادن که نترسیدم! از دیدن قیافه‌ی ایکبیری و ترسناک تو سکت‌ه‌کردم!)

آروم اورم خودمو از تو بغلش کشیدم بیرون... سرمو آوردم بالا که‌هازش تشکر کنم که‌ه‌دیدم داره لبخند میزنه! ببند اون نیش‌تو خمیر دندون گرون میشه! چ‌ه‌خوششم اومد تو بغلش بودم! نکبت اصلا همتون همینطورین! همتون هیزین با صدایی که‌هانگار از ته‌چاه میومد گفتم من- ممنون...

پسره- خواهش میکنم... بهتره بیشتر مواظب باشید از پشت سرم صدای نیما رو شنیدم...

نیما- چی شد باران؟

من- هیچی... (خیلی از شون ناراحت بودم... خوب اینا که‌میخواستن چندتا چندتا با هم باشن دیگ‌ه‌چرا به من گفتن پیام پیشون؟)

از کنارشون رد شدم... صدای نیما رو شنیدم که‌ها داشت از پسره تشکر میکرد... چشمم افتاد به بردیا که‌ه‌یکم بالاتر از من ایستاده بود...

یه پوزخندی زدو گفت-به چی داشتی فکر میکردی که خواست پرت شد؟ به عشق بازیتون با اون پسره ی زشت؟ من- خف شو کثافت

بردیا-پشیمون میشی...از کارات پشیمون میشی...از این که منو پس زدی پشیمون میشی

من- هه هها! آرزو بر جوانان عیب نیست آقا! در ضمن من همین الانشم پشیمونم...ولی نه از اون چ که تو فک میکنی..از اینک که یه روزی توی خرو دوست داشتم پشیمونم...از اینک که یه سال تمام به خاطر یه نخال افسردگی گرفتمو پشیمونم بردیا اومد جوابمو بده که بهار مانعش شد...

بهار- بس بردیا...اجازه نمیدم امروزو به دهنمون زهر کنی..دیگ که هم حق نداری به باران توهین کنی...دفعه ی دیگ که خودم میکوبم در دهنتم بردیا بدون حرف راه افتاد من- ممنونم بهار...

بهار- خواهش میکنم عزیز دلم...دیگ که اجازه نمیدم بردیا با حرفاش آزارت بده... دور هم نشستیم بودیم...مثلا داشتیم صبحون میخوردیم ساعت ۹ صبح! البت که به نظر من که نصف النهار (نصف نهار) بود!!!

بردیا لیوان چاییش دستش بودو داشت و زل زده بود به ی نقطه ی نامعلوم... سوگلو بهار نشستیم بودن کنار من و داشتن صبحون میخوردن...نیما و ستاره هم داشتیم با هم حرف میزدن...نازنین و دانیال کلی وقت بود رفتیم بودن از سوپری کنار ایستگاه تل کابین شیر بخرن...

داشتم اطرافو دید میزدم...اون پسره که منو نجات داد همراه چند نفر دیگه نشست. بودن روی یه سنگ بزرگ...چشمم افتاد به یه چهره ی آشنا..اونم زل زده بود به من...فک کردم اشتباه میبینم...یکم پلک زدم...دوباره نگاه کردم..ن...انگار خودش بود...از جاش پاشد یه چیزی به دوستاش گفت....یه نگاه دیگه به دوستاش کردم...حمید هم قاطی اونا بود...نمیدونم پرهام چی گفت که همشون برگشتن سمت ما...حمیدو همون پسره که منو نجات دادو دوتا پسر دیگه پرهام اومد طرف ما...

احساس کردم یکی زد تو کمرم...برگشتم بینم کدوم خریه دیدم سوگل...سوگل-بین...بین...این همون دکتر صدره...همونی که داره میاد از این سمتو میگم دیدیش؟

خدای من...سوگل هم عاشق پرهام شده بود...پس بگو...بگو چرا اینقدر صفات دکتر صدر شبیه پرهام بود...سوگل دختر خیلی قشنگی بود...تازه اخلاقای گند منو هم نداشت...حتما...حتما..پرهام هم...اونو ...

نمیتونستم حتی تصورشم بکنم...حتی فکر کردن بهشم اذیتم میکرد...پرهام مال من بود...عشق من بود....

یکم منطقی فکر کن باران...پرهام که عروسک نیست...اون یه آدمه...اون اگه خودش نخواه محال مال تو بش...

قطره ی اشکی که دیدمو تار کرده بود از گوشه ی چشمم افتاد پایین...

سوگل بی توج به حال دگر گون ه من داشت در گوش ه بهار حرف میزد...حتما
داشت میگفت این همون پسریه ک ه من دوستش دارم...این همونیه ک ه من
عاشقش شدم...

با احساس دستی سر شونم سرمو

چرخوندم...نازنین بود اروم پرسید

نازنین-بارونیه گل ه من چرا چشمات اشکيه؟؟؟نبینم غمتو

عزیزم...چی شده؟ با بغض گفتم-نازنین..فقط...فقط منو از این جا

ببر...تو رو خدا

نازنین ک ه حال بدمو دید دستشو انداخت زیر بغلم و اروم بلندم کرد....بدون

توج ه به نگاه های کنجکاو بقیه منو برد سمت سرویس بهداشتی...

داشتیم از کنار پر هام رد میشدیم...

پر هام تا این حال بده منو دید با نگرانی

گفت پر هام-چی شده باران؟؟؟؟

وقتی دید نمیتونم احرف بزخم از نازنین پرسید...

این نازنینم ک ه تو هنگ بود انگار....حتما داشت ه فکر میکرده این پسر ه منو از

کجا میشناس ه...

نازنین-ببخشید

شما؟؟؟؟؟؟پر هام-

میگم باران چش شده؟

دیدم الان دعوا میشه به زور زیر لب
گفتم من - نازنین... آشناست...

یهو سرم گیج رفت... مثل همیشه... وقتی عصبی میشدم... داشتم پخش زمین
میشدم که پرهام منو گرفت... از عطر خوش بوش ف همیدم پرهام...

پرهام - باران؟؟؟؟ باران؟؟؟؟ یه چیزی بگو دختر؟؟؟ چت شده؟؟؟؟ چرا دوباره
اینجوری شدی؟

دیگه کم صدا ها رو هم نشنیدم...
پرهام

سریع از ماشینم پیاده شدم.
من - حمید بدو

حمید - چه خبرت ه بابا!! الان میام... صبر کن بند کفشمو ببندم

صبح خوابم برده بود و همین باعث شده که کلی دیرم بشه و به بچه ها
نرسم... کولمو انداختم رو شونمو راه افتادم... هر هفت ه با بچه ها قرار گذاشت
بودیم بریم کوه... امروز هم جمع ه بود... روز کوه رفتنمون

دیشب ذهنم همش پیش باران بود... نکنه که جوابش به اون خاستگاره مثبت
باشه...

همش فکر میکردم الان باران داره چی کار میکنه... منم دارم کم کم خل
میشما!!!! امان از دست تو باران!

با سرعت هرچه سریع تر داشتم از کوه بالا میرفتم... یهو صدای جیغی شنیدم...

به حمید نگاه کردم

حمید- صدای جیغ یه دختر بود

من- واقعا؟ چشم بست ه غیب

گفتی!!!!

نمیدونم چرا ولی یهو دلم شور زد...بس کن پرهام...اخ ه باران اینجا چیکار

میکن ه...خنگیآ...آره اصن باران اینجا چیکار میکن ه؟!

بعد از تقریبا یه ساعت رسیدیم بالای کوه...کلیا گشتیم تا بچ ه هارو پیدا کردیم...

سپ هرو س هیل ک ه داداش بودن با رامین پسر خال ه ی حمید....

بعد از سلام و احوال پرسی نشستیم روی یه تخت ه سنگ...

من- راستی بچ ه ها شمام صدای جیغو شنیدین؟

س هیل-اوه!نبودی ببینی!جیغ از تو بغل آقا سپ هر صداش اومد!!!

با استف هام نگاش کردم

سپ هر- هیچی بابا...یه دختری بود...داشت میوفتاد ک ه من گرفتمش...تا

چشماشو باز کرد منو دید جیغ کشید!اونم چ ه جیغی!

س هیل-بابا بنده خدا حق داشت!منم اون قیاف ه تورو میدیدم سکت ه میزدم!!!

حمید با خنده گفت-حالا کی بود این خانوم ه جیغ

جیغو؟ سپ هر یکم اطرافو نگاه کرد...

سپ هر- اون ه هاش...اون دختر خوشگل ه...ببین...مانتو مشکیه...شالش...

چشم افتاد به دختره...دیگ ه بقیه حرفای سپ هر و نف همیدم...

من - الان حالش خوبه؟

رامین - اوه! حالا تو چت ه؟ آره بابا! حالش از منو و تو هم بهتره!

داشتم بارانو نگاه میکردم... یه جوری بود... باران من غیر ممکن بود یه جا صاف

بشین ه و هیچی نگ ه... باران من همیشه ه پر انرژی و شیطون و شاد بود... چی

شده الان یعنی؟ چشمم خورد به اطرافش... فاصلمون زیاد نبود... به خاطر همین

میتونستم خیلی خوب چهره هاشونو ببینم... همون پسری ک ه عکسشو دیده

بودم... با یه دختری ک ه حدس میزدم نامزدش باش ه کنار هم بودن... یه پسره

جوون ه دیگ ه با یه دختر یه طرف دیگ ه نشست ه بودن... دوتا دخترم کنار هم

نشست ه بودن نزدیک باران... یکیشونو خوب شناختم... همون دختر آویزون ه بود

ک ه دوست خانوم ایمانی منشی میش ه... چقد از این دختره بدم میاد... گن ه!

دوباره برگشتم سمت باران...

سرشو بالا آورد... اطرافو نگاه کرد... انگار منو دید...

از جام پاشدم... باید مطمئن میشدم ک ه حالش خوبه...

رو به بچ ه ها گفتم

من - بچ ه ها من میرم پیش

باران حمید - مگ ه باران

این جاست؟

سپهر - نکن ه همون دختری ک ه افتادی رو

میگی؟؟؟ میشناسیش؟ من - آره... دوست خواهرم ه

رامین با شیطنت-خوب دوست خواهرت ها به

توچ ه؟ من- دیگ ه اونش به تو ربطی نداره!!!!

راه افتادم سمت باران...

نمیدونم اون دختر اویزون ه چی بهش گفت ک ه دستاش مشت شد...نگاشو

ازم گرفت...

قدمامو تند تر کردم...

اون دختری ک ه با باران و نیما تو عکس بود رفت طرفش...یه چیزی بهش گفت

و زیر بغلشو گرفت...باران از جاش پاشد...

یعنی چی شده؟ نکن ه...نکن ه اون دختره یه حرف مزخرفی درمورد من گفت ه

باش ه...داشتند از جلوی من رد میشدن ک ه به خودم اومدم من- چی شده

باران؟؟؟؟ دختره گفت- ببخشید شما؟؟؟ من- میگم باران چش شده؟ با صدای

ضعیف باران هر دومون بهش نگاه کردیم باران-نازنین...آشناست...

بعدشم داشت میوفتاد رو زمین ک ه گرفتمش...خدای من باران دوباره دچار

حمل ه ی عصبی شده بود...تکونش دادم...صداش زدم

من- باران؟؟؟؟ باران؟؟؟؟ یه چیزی بگو دختر؟؟؟ چت شده؟؟؟؟ چرا دوباره

اینجوری شدی؟

ولی جواب نداد... تو بغلم از حال رفت... دستمو انداختم زیر سر شو اون یکی دستم گذاشتم زیر زانو هاش... گرفتمش تو بغلم... دویدم سمت سوپری... اون الان فشارش بد جور پایین ه... باید یه چیز شیرین بهش میدادم

داشتم میدویدم ک ه نیما اومد جلوم... با عصبانیت داد زد نیما- کجا داری میبری ش؟ فک کردی بی صاحبه؟ من- آگ ه صاحبیم داشت ه باش ه منم نیما- اوه اوه! پیاده شو با هم بریم

من- برو کنار... باران حالش خوب نیست... باید یه چیز شیرین بهش بدم... نیما- اصلا تو کی هستی؟

من- من؟ پر هام صدر! پسر جناب شاهرخ صدر نیما- اینا ک ه گفتی کی هستن؟ یه نگاه به بردیا کردم

من- د لا مذهب تو یه چیزی بگو... تو ک ه دیدی باران منو میشناس ه بردیا- چی بگم؟ اصلا تو کی هستی؟ دوست پسر شی؟ تورو هم مثل من سر کار گذاشت؟؟؟

من- خیلی کثافتی... چطور دلت میاد این حرفا رو بزنی رو مو کردم سمت اون دختر آویزون ه

من- تو یه چیزی بگو... تو ک ه دیدی ه منو میشناسی دختره هیچی نگفت... ای مردشور تو ببرن... بدون توج ه به بقیه دویدم سمت سوپری...

یه لیوان آب قند براش گرفتم... آروم لیوانو گذاشتم رو لباش من - باران عزیزم... بخور... یکم آب قند بخور تا حالت خوب شه آروم آروم آب قندو به خوردش دادم بعد از چند دقیقه آروم چشماشو باز کرد...

باران - پر هام...

من - جانم؟ چی شده؟

باران - منو... از... از... اینجا ببرم...

من - باش الان میریم

بدون توجه به بقیه که دورمون جمع شده بودن بردمش سمت تلکابین

باران توی بغلم بود... فک کنم دوباره از هوش رفت بود...

من - باران... باران... خوبی؟

باران حتی تکون هم نخورد... نبضش خیلی کند میزد... کاشکی زود تر برسیم پایین... یعنی چی شده که باران دوباره عصبی شده؟ باران معمولا برا مشکلات کوچیک اینجور نمیشه... نکنه اون بردیا ی احمق حرفی بهش زده؟ پسره الاغ برگشت میگه نکنه تو هم دوست پسرشی... کثافت... حیف باران... حیف باران من که یه روزی این پسره رو دوست داشت...

تا رسیدیم پایین سریع دویدم سمت ماشین... این مردم ه فوضولم هی وایساده بودن نگاه میکردن...

بارانو خوابوندم روی صندلی عقب...سریع ماشینو روشن کردم و راه افتادم سمت نزدیک ترین بیمارستان...

**

**

بارا

ن

با سوزش دستم چشمامو باز کردم...

هم ه جارو تار میدیدم

هم ه جا سفید بود...نکن ه من مردم!داشتم اطرافو تجزیه تحلیل میکردم ک ه

چشمم افتاد به یه خانوم ه خوشگل ک ه لباس سفید پوشیده بود...

من - من مردم ن ه؟ تو هم فرشت ه ای

دیگ ه؟؟؟ خانوم ه خندید!وای چ ه فرشت ه

ی خوش اخلاقی!

فرشت ه-ن ه عزیزم...تو الان تو بیمارستانی...منم پرستارتم...برو خدارو شکر کن

نامزدت زود رسوندت بیمارستان...وگرن ه معلوم نبود چ ه بلایی سرت بیاد!

جانم؟نامزدم؟؟؟نکن ه بردیا منو آورده؟؟؟ن ه اون بی شعورتر از این حرفاست...

با صدای در از تو فکر اومدم بیرون...پر هام

بود من - تو منو رسوندی بیمارستان؟

پر هام-آره...حالت بهتره؟؟(اخ جون!!!دیگه لحنش سردو یخ نبود!!!خدایا عاشقتم!!!) من - ممنون...آره بهترم...

پر هام-خیلی نگرانت شده بودم(اصولا دخترا این جور مواقع لپاشون گل میوفت ها!ولی از اون جا که من کلا شبیه ادمیزاد نیستم یه لبخند ژکوند زدمو تشکر کردم!)یهویی در باز شدو مامان و باباو بهنوش اومدن تو اوه!خفم کردن بس که چلوندنم!!!!

بابا و مامان از پر هام تشکر کردن...

بابا رفت ه بود هزین هی بیمارستانو حساب کن ه...مامان هم رفت که با دکترم صحبت کن ه!!!!

بهنوش اومد وایساد کنار

پر هام بهنوش - سرتو بیار

پایین

پر هام هم سرشو آورد پایین و یه لبخند زد

بهنوش هم اخم کردو با سیلی محکم زد تو گوش پر هام!!!!

جوری که لبخند پر هام جمع شد!

پر هام-برا چی میزنی؟

بهنوش - تا تو باشی دیگه باران جون ه منو اذیت نکنی!

من که پوکیده بودم از خنده!!!!

پر هام- من که اذیتش نکردم خانوم
 کوچولو بهنوش - پس کی اذیتش
 کرد؟؟؟

پر هام- ممم... یکیشون بردیا... اون یکی نیما... یه پسره دیگ هم بود که خیلی
 زشت بود دوباره بهنوش یه سیلی زد تو گوش پر هام پر هام- این دیگ ه برا
 چی بود؟ بهنوش - اون داداش ه من ه!!!

من یکی که غش کرده بودم از خنده!!! خیلی بلایی بهنوش!!!

پر هام- واقعا؟؟؟ ن چیزه... من یکی دیگ ه رو میگفتم...

بهنوش دیگ ه جوابی بهش نداد و اومد

کنار من بهنوش - باران جونم خوبی؟؟

من - آره عزیز دلم بهنوش گونمو

بوسید...

بهنوش - خیلی دوستت دارم باران جون

من - منم دوستت دارم عزیزم.. (واقعا دوستش داشتمم... خیلی از اخلاقیات بدش

عوض شده بود... به ظاهر یه دختر جیغ جیغو بود... ولی در باطن یه دختره خوش

قلبو مهربون...)

یهو در با صدای بدی باز شدو نیماو نازنینو بهار و بهزادو هستی اومدن تو... از

بردیا و سوگل خبری نبود... بهتر!! اصلا نمیخام ریختشونو بینم بهار - بارانم

خوبی؟؟؟؟ چت شد یهو؟؟؟ من - آره گلم خوبم... فشارم یکم افتاده بود...

ستاره - حتما بخاطر اتفاقی بود که تو کوه برات افتاد

نازنین-ن خیرم... برای چرت و پرت هایی بود که بردیا بهش
گفت! مگ من هستی-ول کنین این حرفا رو...

نیما-باران

خوبی؟ من-

آره...

بغض داشت خفم میکرد...

نمیخاستم دیگه باهاشون حرف بزنم...

ستاره متوجه حال بدم شد...

ستاره- خوب بچه ها... بهتره بریم بذاریم باران

استراحت کن هم خدافظی کردنو رفتن... به جز

بهنوشو پرهام...

بهنوشم مثل من بغض کرده بود...

پرهام برا اینک من راحت باشم بهنوشو برد تا براش به قول خودش قاقالی لی

بخره!

حس میکردم رفتار خوب پرهام بخاطر ترحم ه...

ولی حتی اگه از ترحمم باش ه... باز هم خوش حالم که باهام مهربون شده...

یک هفته بود از بیمارستان مرخص شده بودم... پرهام هر از گاهی یه پیامی

میداد حالمو میپرسید... حالم خیلی خوب شده بود... سعی میکردم به چیزای بد

فک نکنم... به بردیا... به حرفاش... به سوگل...

امشب م همونی بود خونمون... هم هی فامیل... م همونی به مناسبت خوب شدن من... مامان بیچاره خبر نداشت اون موقع که خون ه پریسا اینا بودم چقد از این حمل ه عصبی ها بهم دست میداد... مامان سوگل اینارم دعوت کرده بود... ترنم و نامزدش هم قرار بود بیان... وای که چقدر دلم براش تنگ شده... ترنمی هم هر از گاهی بهم زنگ میزن ه... ولی خیلی کمتر از قبل...

یه نگاه به اتاقم انداختم... پر از خاک بود... تصمیم گرفتم یه صفایی بهش بدم! بهنوش آروم نشست ه بود نقاشی میکشید... خیلی اخلاقش خوب شده بود... کمتر لجبازی میکرد... کمتر جیغ جیغ میکرد... کلا خیلی خوب شده بود...

اوا از هم ه در کدمو باز کردم... هم ه لباسامو ریختم بیرون... یکی یکی مشغول تا کردن و لباسامو دوباره چیدن کدم شدم... بعد از اون رفتم سر وقت کتابخونم... پر بود از انواع کتابا... علمی... تخیلی... رمان های عاشقون ه... داشتم کتابمو مرتب میکردم که چشمم خورد به یکی از کتابام... کتاب آموزش گیتار...

با دیدنش انگار خاطره ها جلوی چشمم زنده شد... با بردیا رفتیم آموزشگاه موسیقی ثبت نام کردیم... من ویلن دوست داشتم ولی بردیا گیتار... به خاطر اون دوتایی رفتیم گیتار...

بردیا یکم بعد دیگ ه ادام ه نداد... ولی من ادام ه دادم... خیلی خوبگیتار میزدم... هم ه فامیل عاشق صدای سازم بودن... ولی... ولی از وقتی که افسردگی

گرفتم گیتارو گذاشتم کنار...دیگه حوصلشو نداشتم...در کل اون روزا حوصله
ی هیچ چیزو نداشتم...

یادم افتاد به گیتارم...آخرین بار گذاشت ه بودمش زیر تختم...پس حتما هنوزم
همون

جاست رو تختی مو زدم بالا...آره...همون جا بود...آروم کشیدمش از زیر تخت
بیرون...اوه!چقدر خاک گرفت ه بود...البته خودش کهنه...کیفش...

زیپشو باز کردم...تا کامل درش باز شد چشم افتاد به رز خشک شده ای روی
سیم هاش گذاشت ه بودم... گیتارمو از تو کیفش در اوردم... بهنوش - باران جون
این چیه؟؟؟ من - گیتارم ه خانومی!دوست داری برات بزنی؟؟؟ بهنشو -
آره!!خیلی!!

اولش چون کار نکرده بودم خیلی بد میزد...ولی بعدش کم کم خوب زدم!مثل قبلنا

Drew looks at me, I fake a smile so he won't see
That I want and I'm needing everything that we should be
I'll bet she's beautiful, that girl he talks about
And she's got everything that I have to live without
Drew talks to me, I laugh cause it's so damn funny
That I can't even see anyone when he's with me
,He says he's so in love, he's finally got it right
I wonder if he knows he's all I think about at night
He's the reason for the teardrops on my guitar
The only thing that keeps me wishing on a wishing star
He's the song in the car I keep singing, don't know why I do
Drew walks by me, can he tell that I can't breathe?
,And there he goes, so perfectly
The kind of flawless I wish I could be

She'd better hold him tight, give him all her love
 Look in those beautiful eyes and know she's lucky cause
 So I drive home alone, as I turn out the light
 I'll put his picture down and maybe
 Get some sleep tonight
 He's the reason for the teardrops on my guitar
 The only one who's got enough of me to break my heart
 He's the song in the car I keep singing, don't know why I do
 .Drew looks at me, I fake a smile so he won't see
 And he's all that I need to fall into..
 He's the time taken up, but there's never enough

(آهنگ Teardrops On My Guitar از تیلور سويفت)

یادش بخیر...چقدر این آهنگو خوندم...چقدر باهاش گریه
 کردم...

با صدای دست زدن سرمو اوردم بالا
 مامان و بابا و بهنوش بودن..با لبخند نگام میکردن...اشکایی که به خاطر یاد
 آوری گذشت از چشمام جاری شده بودو پاک کردم...

بهشون یه لبخند زدم!!

بهنوش - باران جون عالی بود!

مامان - فکر کردم دیگه گیتارتو فراموش

کردی من - مگه میشه همدم قدیمی مو

فراموش کنم

بابا-خوب! دختر بابا! حالا با این همدم به آهنگ شاد بزمن ما کیف کنیم!!! بابا چی بود این خار جکیه! اشکمون در اومد! افسردگی گرفتیم!!!

من- ای به چشم بابای گلم!

یه صبح دیگه یه صدایی توی گوشم میگه
 ثانیه های تو داره میره امروزو زندگی کن فردا
 دیگه دیره نم نم بارون میزنه به کوچ و خیابون
 یکی می خنده یکی غمگین زندگی این هم
 قشنگیش همین خورشیدو نورو ابرای دور و

هرچی که تو مزین و آسمون بهم
 انگیزه میده رها کن دیروزو زندگی کن
 امروزو

هر روز به زندگی دوبارست به شروع
 جدیده — دوست دارم زندگی رو خوب یا
 بد اگه آسون یا سخت نا امید نمی شم چون
 دوست دارم زندگی رو لا لا لا..

ها ها ها...

چشماتو وا کن به نگاه به خودت تو دنیا کن
 اگه به هدف تو دلت باشه

میتون ۵ کل دنیا تو دستای تو جا
ش ۵ جاده دنیا میسازه واست
کابوسو رویا

یکی بیداره و یکی خوابه راهتو مشخص کن این یه
انتخابه اگ ۵ ابرای سیا هو دیدی اگ ۵ از آینده
ترسیدی پاشو و پرواز کن تو افق های پیش روت

اگ ۵ به سرنوشت می بازی تو بخوای فردا رو
میسازی پس دستاتو ببر بالا و بگو... دوست دارم
زندگی رو

(آهنگ دوست دارم زندگیو از سیروان خسروی!)

ساعت ۷ بود... اتاقم شده بود عین دست ۵ ی گل!!! تنها مشکل این بود ک ۵ چند
دقیق ۵ دیگ هم همونا میومدن و من هنوز سر و کلم خاکولی بود!

یه حمام ۵ دقیق ۵ ای رفتم. خودمو گربه شور کردم سریع اومدم بیرون...
وقتی اومدم بیرون بهنوش نشست ۵ بود روی صندلی میز آرایشم و داشت ناخن
هاشو لاک میزد... یه پیراهن پف پفی قرمز پوشیده بود... یه جفت کفش عروسکی
قرمزم پاش بود... ماه شده بود!!!

تا منو دید یه ذوقی کرد!!

بهنوش - باران جونم امشبم ست کنیم با هم

باش ۵؟؟؟ یکم فکر کردم....

من - چیزه.. بهنوش خانومی من لباس قرمز ندارم ک ها!

بهنوش - خودم دیدم داری!!!

من - باز تو رفتی سر کمد من؟

بهنوش - نه به خدا! من اینقدر دختر خوبی شدم! لباس ه بود ک ه اونشب خون ه

نازنین اینا پوشیده بودی ها! اونو میگم!

من - اوکی دختر خوب... ولی اون مناسب امشب نیست... تازشم اونو هم ه دیدن دیگ ها!

بهنوش - خوب یعنی امشب نمیتونی بامن ست بشی؟

من - استثنائا امشبو نه خانو گل! ولی قول میدم برام همونی های دیگ ه باهم ست

باشیم!!! چگونه؟

بهنوش از صندلی پرید پایینو دوید طرف من ک ه بیاد تو بغلم! ابراز احساساتم

مثل خودم خرکی بود!!!

بهنوش - عالیه باران جونم!

مو هامو اتو کردم خوشگل! چشممام یه خط چشم ناز کشیدم! یه تاپ آستین حلق ه

ای یق ه مردون هی سفید پوشیدم با یه دامن تنگ کوتاه مشکی... یه کروات

مشکیم زدم!!! رژ و لاکم رنگ رژو لاک بهنوش بود! قرمز رز ز جیغ!!! کفشای

عروسکی سفیدمو پوشیدم و با بهنوش رفتیم پایین!

اوه هم ه اومده بودن... عمو شاهرخ اینا... دایی هام... سوگل اینا... ترنم و نامزدش

یه سلام بلند گفتم ک ه هم ه توج هشون بهم جلب شد... بعد از روبوسی و ماچ و

بغل و تعارف تیک ه پاره کردن نشستم کنار ترنم ک ه یه گوش هی سالن تنها

نشست ه بود من - به به! عروس گلم!!! خوبی؟؟؟ ترنم - ممنون بارونی خانوم!!! شما
چطوری؟ من - خوبم ممنون

ترنمی - شنیدم غش و ضعف کردی دوباره... چی
شده؟؟؟ من - هیچی... چیز خاصی نیست

ترنم - باران.. نمیخای حرف بزنی؟ تا کی میخای اینجور مرموز
باشی؟ من - گفتم ک ه چیزی نیست!

ترنم - سال هاس میشناسمت... با اینک ه حرفی از احساساتت نمیزنی ولی رفتارت
و چشمات همیشه احساساتتو لو میده... پرهامو دوستش داری... ن ه؟ شاید
دیگ ه وقتش بود با یکی حرف میزدم... به یکی میگفتم چ ه مرگم ه...

ترنم - باران حرف بزنی... همونطور ک ه من از احساساتم باهات حرف
زدم... همونطور ک ه پریسا از احساساتش باهات حرف زد.. نکن ه به من اعتماد
نداری؟ تو چشمات نگاه کردم... ترنم یکی از با اعتماد ترین افراد تو زندگیم
بود من - از کجاش بگم برات؟ از اولش یا از جایی ک ه مشکلاتم شروع شد؟
ترنم - از اولش

لبخندی زد و شروع کردم... از هم ه چی گفتم برایش... از اون چند روزی ک ه
پیش پریسا اینا زندگی کردم... از احساس عجیبم... از پرهام... از سوگل... از
حرفای بردیا... از هم ه چی...

عجیب آروم شدم... خدارو شکر جایی ک ه نشست ه بودیم تو دید نبود وگرن ه
هم ه میومدن هی میپرسیدن چت ه..

حرفام که تموم شد سرمو بالا اوردم...دیدم ترنم با چشمای خیسش هنوز داره
نگام میکنه...یه لبخند محزون تحویلش دادم یهوایی ترنم پرید محکم بغلم کرد
ترنمی-الهی قربونت برم خواهری...تو این هم ناراحتی داشتی و دم
نمیزنی...ترنم فداتش ها!

من- ترنمی خفم کردی خواهر!!!! نکن زشت ها!!!
ترنمی-باران خیلی دوستت دارم...مثل خواهرمی...
من- منم دوستت دارم خانومی...
با ترنم رفتیم تو اتاقم بعد از تجدید می کاپ رفتیم پایین
روی آخرین پل بودم که چشمم افتاد به پرهام...سوگل نشست بود کنارش و
مدام در گوشش پیچ پیچ میکرد...انگار خون تو رگ هام یخ زد...
رفتم یه گوشه ای نشستم...ترنم هم رفت علی صداش زد مجبور شد بره...
بغض داشت خفم میکرد...کاشکی اینا زود برن خونشون من تنها بشم...
یه دستی جلو صورتم تکون خورد...
سرمو اوردم بالا...بابایی بود
بابا-دختر گلم چرا نشستی؟ پاشو یه دور با بابات برقص!!! پاشو بینم خانومی!
دستمو گذاشتم تو دست بابام...من نباید امشبو به دهن خودم زهر کنم
با بابایی رفتیم وسط پیست رقص...نیما...ستاره...نازنین...ب
هزاد...هستی...بهنام..و..

هم هوشون اون وسط داشتن میرقصیدن با
دیدن منو بابام رفتم کنار و برامون دست
زدن نازنین اومد در گوشم گفت

نازنین-حالا به آهنگی میذارم مناسب حالت!کیف کنی!!!
بعدشم بیهو غیب شد!

با شنیدن صدای اهنگ لبخند اومد رو لبام!!!خیلی بلایی نازی!خیلی!

-لای لالالای لای لالالای لای لالالای لای

لای لالالای لای لالالای لای لالالای لای

باز مته هر روز دیدم تنها نشستی

چرا نمیگی منتظره چی هستی اگه

دلت هنوزم به یاده عشق ه رفتس وقتی

که اون نباش ه زندگی رفت ه از

دست

*بابایی دستامو گرفت یه دور چرخ خوندم...بقیه هم اطرافمون میچرخیدنو دست

میزدن

-نباید بمونی از غم دل بخونی

یادت باش ه عزیزم هنوز خیلی

جوونی

*بابایی هم رفت کنار...بهار و ستاره و نازنین و هستی و ترنم و پریسا اومد

دورم با هم هی میرقصیدیم و بلند باهم بعضی از قسمتای آهنگو میخوندیم

غم و غص ھ دیگ ھ بس ھ دل ھ تو باید برقص ھ غم و غص ھ دیگ ھ بس ھ دل ھ تو
باید برقص ھ

*بهار یه چشمکی زد دوتایی خیلی
خوشگل با هم چرخ زدیم - حرف
تو عاشقی بود عشق تو زندگی بود
قلب تو بی نگاهشپ خون ھ ی
خستگی بود

*نازنین دستمو گرفت با هم هماهنگ با آهنگ آروم با قر دادن نشستیم و پاشدیم!

-ولی حالا ک ھ
رفت ھ چرا پا
پس کشیدی این
هم ھ گل تو دنیا
فقط تو یکی
چیدی دیروزو بی
خیال شو فردا یه
روزه دیگس
چشماتو وا کن
این جا بین ک ھ
عاشقی هست

*هم ھ دخترا دست همو گرفت ھ بودیم و با عشوه میچرخیدیم

- غم و غص ه دیگ ه بس ه دل تو
 باید برقص ه غم و غص ه دیگ ه
 بس ه دل تو باید برقص ه

وقتی رقصمون تموم شد هم ه بلند برامون دست زدند...واقعا خوشگل رقصیده
 بودیم!

اون قدر چرخیده بودم ک ه حالت ت هوع بهم دست داد...سرم گیج رفت...داشتم
 میوفتادم ک ه یکی زیر بازومو گرفت پرهام -خوبی؟ ازش بدم میومد...

من - دستتو بکش...ولم کن...

از حرفای من تعجب کرد...آروم انگشتاش ک ه دور بازوی من بود و شل کرد...
 پرهام-تو چت شده باران؟

من -؟؟؟من چیزیم نشده... (آره من خوبم...این تویی ک ه حالت خوب
 نیست..تویی ک ه یه روز باهام خوبی یه روز بد...اصلا خودتم نمیفهمی چ ه
 مرگت ه...)برو پیش سوگل...سوگل تنها ست...

راه افتادم سمت آشپز خون ه

پرهام-باران وایسا بینم...چی میگی

تو؟ من - ولم کن...دست از سرم

بردار...

پرهام-باران صبر کن یه لحظ ه

وارد اشپز خون ه شدم.. هم ه چشم ها برگشت سمت ما! اواس! اواس!
 هم ه خانوما اون جا بود... زندایی ها! خال ه م هلا!!! ماما!!!
 ماما- چیزی میخاستی باران جان?
 من- هان! چیزه... آره یه لیوان آب
 میخاستم...

پر هام هم اومد
 دنبالم پر هام-
 صبر کن بار..

چشمش افتاد به خانوما!!! اونا با چشمای کنجکاو زل زده بودن بهش!!!
 پر هام- سلام خوب هستین؟؟
 برا اینک ه بیشتر از این سوتی
 ندیدم گفتم لیوان آبو گرفتم جلو
 پر هام من- بفرمائید.. اینم آب!
 بعدشم سریع رفتم بیرون!!!

سر میز شام داشتیم هم غذا میخوردیم هم حرف میزدیم... یهو این بهنوش با
 جیغ گفت بهنوش- راسته _____ یی!!!!
 هم ه منتظر نگاهش کردن
 بهنوش- میدونستین باران جون گیتار
 میزن ه؟؟ نیما- خوب آره!

بهار - آره باران خیلی خوشگل گیتار میزنه!
 بیچاره بهنوش ضایع شده
 بود پر هام - واقعا؟ من
 نمیدونستم

بهنوش - مگه قراره شما هم چیو بدونین!
 ای بهنوش خبیث! نمیدونم این بهنوش چرا اینقدر با این پر هام لجه!!!
 نیما - بارونی برا مون گیتار میزنی امشب
 همونطور که داشتم غذا میخوردم
 جواب دادم من - نه!

نازنین - وا! چرا؟
 من - چون الان حسش نیست!
 ستاره - خوب بعدا برامون بزن
 من - شرمنده ستاره جون... کلا امشب حسش نیست!
 بهزاد - کلاس
 میزاری؟ من - نه
 مگه من مثل تو ام؟

بهزاد - نه خیرم ولی تو میخای کلاس بذاری
 هستی - ... بهزاد باران جون اصلا هم اینجوری
 نیست یه بوس برا هستی فرستادم

بعد شام دوباره هم ه جوونا نشستیم
دور هم توی حیاط... هوا عالی بود
بزرگتر ها هم نشست ه بودن داخل

یکم سردم شده بود... خودمو بغل کردم... کم کم داشتم میلرزیدم... آخ ه کدوم
خنگولی با تاپ و دامن تو حیاط میشین ه...

با احساس سنگینی چیزی رو شون ه هام سرمو بلند کردم... پر هام بود... کتتشو
انداخت ه بود رو شون ه هام

من - ممنون

پر هام - خواهش

میکنم

بهزاد - بچ ه ها موافقین آواز

بخونیم؟؟ هم ه موافقت کردن

بهزاد - خوب پس اول خودم میگم!!

زد زیر اواز... حالا چ ه شعر خزیم میخوند!! آهنگ دختر بلا از اندی!! از عمد اینو

می خوند... میدونست من از این آهنگ متنفرم!!!

بعد از این ک ه شعرش تموم شد تعظیمی کرد و رو به

من گفت بهزاد - تقدیم به تو دختر بلا!!!!

هم ه خندیدن... با اینک ه دلم میخاست کلشو بکنم ولی منم خندیدم!!!

نفر بعدی بردیا بود...

نکبت یه شعری خوندا!!هم ه جیگراشون سوخت!!!

بردیا-داغ دلم تازه
 شدش وقتی دوباره
 دیدمش با اونی ک ه
 جامو گرفت میگن
 ک ه نزدیک دلش
 اشکام یکی یکی
 اومد میترسیدم
 نگاش کنم بغض
 گلومو گرفت ه بود
 چون نمیشد صداش
 کنم چطور دلش
 اومد بره اونی ک ه
 زندگیم بودش تموم
 دنیا میدونن
 عشق همیشگیم
 بودش دلم
 میخاست میمردمو
 اون لحظه رو
 نمیدیدم مثل
 همیش ه حالشو از

عکس اون

میپرسیدم

(آهنگ فکرم پیش ه اون ه از میلاد باران)

اومد ادم هی شعرشو بخون ه ک ه نیما پرید وسط

شعرش نیما-! بردیا! گند زدی تو حالمون!! بابا ول کن این

شعرا رو!!!

بردیا- اینو میگی چون منو درک نمیکنی

بعدشم یه نگاه غمگین انداخت بهم... منم ک ه انگار لال شده بودم... هیچی نگفتمو

سرمو انداختم پایین...

یکی دستشو انداخت دور بازوم... از بوی عطرش ف همیدم کیه...

بردیا با یه ببخشید جمعو ترک کرد و رفت

نیما برا این ک ه هم ه از اون حالو هوا در بیان پرید وسط

نیما- هم ه باهم!! عشق یعنی همین ک ه هستم یعنی همین

ک ه هستی یعنی پای تو هستم منو تو پای من هستی

نازنین- عشق یعنی همین ک ه باشی... یعنی همین ک ه باشی توی شبای تاریک

برام ستاره باشی (لا مصب چ ه صدایی داره این نازنینی!!)

نازنین تا گفت برام ستاره باشی یه نیگاه شیطون انداخت به نیما و ستاره ک ه

باعث شد صدا خنده ی هم ه بالا بره! نیمایی هم پاشد یکی زد تو کل هی نازنین!!

بهزاد- خوب! حالا شعرمونو ادم ه بدیم!!! حمید تو بخون

حمید- اوکی!عشق یعنی یه حس تازه...وقتی که نیازه...آدم دلشو تو آخرین لحظه بباره!(حمید یه چشمک به پریسا زد که باعث شد پریسا لپاش گل بیوفته!!!بابا عاشقا!!!)

علی(نامزد ترنمی)-عشق یعنی لیلی و مجنون یعنی داد بزمن دوستت دارم جلوی هم هستی خیابون!(به به!میبینم که علی آقام زبون پیدا کردن!!!ان خوشم اومد چه بلایی بود و رو نمیکرد!!!)

نادر-دلو دلو دل نکن باز...رسیده وقت پرواز...بیا تا باهم پر بکشیم تو این فضای دل باز!!(بعدشم نادر خان یه نگاه عشقولان به نازنین انداخت!نازنینم که خبیث...اصلا به رو خودش نیاورد!یه چیزایی حدس زده بودما!ولی الان مطمئن شدم!!!ایول به خودم!ایول به نازی که به این بشر رو نمیده)

بهزاد- دل و دل و دل نکن باز...بیا دیوون باشیم...بیا تا با هم نورو تو آسمون شب پیشیم(یعنی من مطمئنم این بیزارات عاشق این هستی شده!!!واقعا چیف هستی!!!ولی هستیم میخادشا!بهزاد جان بهزاد جان از تو دهنش نمیوفته!!!خاک تو سر گاکول ه بد سلیقتش!)

ستاره- عشق یعنی وقتی که از راه برسی بخندی...چشماتو روی بچگی های دلم ببندی مامم که عین این گاکولا نشست ه بودیم به این نگاه های عاشقون ه ی اینا مینگریستیم!

یهو بهار داد زد و ادام ه شعرو خوند که باعث شد این لیلیو مجنوننا جا پرن!!!یعنی دروغ نگفتم اگ ه بگم این پریسا و حمید شش متر پریدن بالا!!!

بهار - عشق یعنی وقتی میای این جا پر از هواش... ک...م هر هیچ کسی به جز
من تو دلت نباش

بهار اینو که خونده چشمک به من زد که یعنی اداشو تو بخون
من - عشق یعنی پر زدن پرستوی بهاری... همین که هیچ فکری به جز من تو
سرت نداری

این بارصدای پرهام باعث شد منم شش متر پیرم بالا!! (آخ... پسرم چرا کنار
گوش من داد میزنی؟)

پرهام - عشق یعنی قدم زدن تو خیابون خیس... همین ترانه های که جاریه از این
خود نویس

بقیه ی شعرو هم با همدیگ خوندم!!! آئی کیف داد! آئی کیف داد!
هر وقتم تموم شد برا خودمون یه دست زدیم!!!
باید یه آکادمی برا خودمون راه بندازم... فقط به جا آکادمی گوگوش بهش میگیرم
آکادمی باران!

من - میگم مام صدا هامون بد نیستا!!!
نسترن - بی خود خودتو قاطیه ماها نکن با اون صدا کلاغیت!
لالا لالا! شیطان میگه پاشو بزن فکشو بیار پاینا!!! نکبت بی خاصیت! بارونی
جان شو ما خون کثیف تو آلوده نکن عیزم!!! خخخ!!!

نیما - نه بابا!!! خوش صدا!!! همچین میگه انگار صدا خودش شبیه گوگوشه!!!
حمید - نه نیما جان!! گوگوش چیه؟ گوگوش که باید بیاد جلو ایشون لنگ بندازه!!!

با این حرف حمید هم ه زدن زیر خنده!!
 نسترن-من میرم آب بخورم
 بهزاد- آره برو آب بخور...ن ه ک ه صدات خوبه!!هنجرت درد گرفت!!!
 نسترن یه پشت چشمی برا بهزاد نازک کردو رفت
 ن ه بابا!!نگار این بهزادی هم همچین پسرمل ه بدی نیست...فقط یکم هیزه...یکمم
 خیلی زشت ه!!!

ساعت حدوده اونیم نصف ه شب بودک ه م همونا قصد رفتن کردن
 این هستی هی گیر داده بود!!هی میگفت بهنوش مزاحمتون ه امشب با ما میاد
 خون ه ما!هرچی من میگفتم ن ه این چ ه حرفیه مراحم ه دوباره این حرف خودشو
 میزد... خود بهنوشم هی میگفت ن ه من نیامم...حالا مگ ه این هستی توج ه
 میکرد؟آخر بارم مامان اومد گفت منصور جان دخترشو به ما سپرده...پس
 بهنوش همینجا میمون ه!این هستیم ک ه مثل بقیه میترسید از مامان من تشکری
 کردو زد به چاک!!

ن ه ک ه مامانم از اون خانومای بد اخلاق ه اخمو باش ه ه!ن ه اصلا..مامی فقط به
 کسی اجازه نمیداد پاشو از گلیمش دراز تر کن ه!

وقتی هم ه رفتن کمک مامان یکم خون ه رو جمع و جور کردم و بعدش با بهنوش
 رفتم بالا تو اتاقم

بعد از تعویض لباس خواب دراز کشیدم رو تختم...

بهنوش - باران جون یه چیزی

پیرسم؟ چرخیدم طرفش من -

پیرس عزیز دلم؟

بهنوش - تو پر هام رو دوستش داری ن ه؟

وای! یا امام زاده بیژن! دوباره سوالات مزخرف این بچ ه شروع

شد من - برا چی میپرسی فداتشم؟

بهنوش - آخ ه حسم بهم میگ ها!

من - حس استتباہ میکن ه گلم.. شب

بخیر بهنوش - ولی من مطمئنم حسم

استتباہ نمیکن ها!

من - بهنوش جون مادرت بگیر بخواب!!!

بهنوش - باش ه.. شب بخیر...

من - شبت شیک بهنوش - باران جون

شبت شیک یعنی چی؟ وای! خدا!!!!!!

من - یعنی همون شب

بخیر بهنوش - آهان

یه پنج دقیق ه ای گذشت... صدای نفسای منظم بهنوش نشون میداد

خوابش برده حالا من مگ ه خوابم میبرد؟؟؟

پاشدم یکم دور اتاق راه رفتم... خیر... انگار دوباره بی خوابی زده بود به کل ه ام!!

رفتم پایین... دره یخچالو باز کردم... نشستم فک کنم چی دلم میخاد
این عادت بود... البت ه بماند ک ه مامی هر وقت میدید این کارو کردم کلی دعوام
میکرد...

داشتم کم کم به یه نتیج هی خوب میرسیدم ک ه چی بخورم.... یهو یکی در
یخچالو محکم بست!

از ترس از رو صندلی بلند شدم و ایسادم!

نفسمو حبس کردم...

یهو بابایی با خنده اومد

جلو بابا- دختر تو آدم

نمیشی؟!!!

من - !! بابا تویی؟

بابا- پهن پهن ها روح عم ه ملو کم!!

بعدشم زد زیر خنده!

من - شما انجا چیکار میکنی؟

بابا- اومدم آب بخورم! ترسیدی مامانت

باش ه ن ه؟ من - آره!!!

بابا- خوب الان با خیال راحت برو ادا م هی کارتو انجام بده! مامانت خوابه!

من - ن ه دیگ ه! الان ف همیدم چی میخام!!!

رفتم از تو یخچال ژل ه پرتقالی برداشتم گذاشتم رو میز و مشغول

خوردن شدم بابا هم بعد خوردن آب شب بخیری گفت و رفت خوابید

بعد از خوردن ژل ه دیدم هنوز خوابم نمیاد تلویزیونو روشن کردم نشستم پاش...
 به فیلم ترسناک بود...عاشق ه فیلمای ترسناک بودم...هیچ وقتم نمیترسیدم...
 کم کم چشمام گرم شدو خوابم برد...
 احساس کردم دارم خف ه میشم
 چشمامو باز کردم صورت بهنوشو چند سانتی صورتتم دیدم!
 بهنوش - سلام باران جونم!صبحت بخیر!
 مامان-صبح چیه عم ه؟بگو ظهرت بخیر!
 من - مگ ه ساعت چنده
 مامی؟ مامان-ساعت
 !! ۱ ۱

من - خوب پس اونقدرام نخواییدم!!
 بهنوش - باران جونم میای با هم بریم
 خرید؟؟؟ من - بهنوش خانومی آخ ه الان
 ظهره دیگ ه!

بهنوش - آخ ه من قاقالی لی میخام!تازه میخام یه انیمیشن جدیدم بخرم!!!تورو خدا!!
 مامان-پاشو ببرش بیج ه رو!از ساعت ۷صبح نشست ه بالا سرت تا بیدارشی!
 من - آخ ه..
 مامان-آخ ه بی اخ ه!
 من - پس من میرم لباسمو عوض کنم!
 بهنوش - عاشقتم باران جونمم!!

سریع لباسامو عوض کردم یه لقمه نون پنیرم گذاشتم دهنم و با بهنوش رفتیم خرید...
یعنی قشنگ این بچه پوست منو کند! شش تا سی دی انیمیشن خرید... ۳ تا کتاب
قصه... ۵ تا لاک خوشگل!

بهش میگم این همه لاک میخای چیکار... من که چند برابر تو سن دارم اینقدر
که تو لاک داری من لاک ندارم

میگه غصه نخور باران جونم با هم استفاده میکنیم... بعدشم یکیشو بهت هدیه
میدم تا ناراحت نباشی!!

کلی هم میوه و گوشتو ماهی و کوفت و زهره مار خریدیم!!!

یعنی قشنگ وقتی میخواستیم برگردیم من ۵۰۰ تومن فقط تو جیبم بود!

دم در خون بودم... اومدم با کلید درو باز کنم که در

خودش باز شد بعدشم خاله ما اومد بیرون من - سلام

خاله جون... خوبین؟ خاله - سلام دخترم.. ممنون تو خوبی؟

من - مر ۳۰.. خاله جون کجا میرین؟ خاله - خون هم میرم

عزیزم

من - خاله برا ناهار وایسین پیش ما... زنگ میزنیم بقیم

بیان خاله ما هلا - ناله باران جون.. دیگه به اندازه کافی

زحمت دادیم خلاص هر چی من اصراررررررر... از خاله

م هلا انکاررررررر آخرشم خاله پیروز شد و رفت!

نمیدونم چرا ولی حس میکنم نگاهای خاله به من خاصه!! از اون نگاه مادر

شوهریاهاه!!!

بس ه بارونی خانوم! اینقدر خیال بافی نکن برا قلبت خوب نیست!
 سرمو تکون دادم تا این فکرو خیالات مسخره بره از سرم بیرون
 وارد ک ه شدم مامان داشت با تلفن حرف میزد... فک کنم بابا بود
 پشت تلفن هر چی بود ک ه مامان رفت تو اتاق حرف بزنی ک ه من
 نف همم!

اینا خیلی مشکو کنا! خیلی!!!

پر هام

من - مامان برا چی اینکارو کردین؟

مامان - برا این ک هاگ ه بذارم به ع هده ی خودت تا اخر عمرت نمیخای کاری
 انجام بدی... همش نشستنی میگی باران منو به جا داداشش دوست داره! پسر حالا
 تو یه تلاشی بکن!

من - آخ ه مامان ه من! اگ ه اونا مخالف

باشن چی؟ مامان - منظورت از اونا کیان؟

من - عمو رادم هرو خاله مونا... تازشم... فک میکنن من از اعتمادی ک ه بهم
 داشتن سوء استفاده کردم

مامان - ن ه خیرم! اتفاقا رادم هرو و مونا از خدایونم هست دختر دست ه گلشونو
 بسپارن دست ه تو

امان از دست این مامان من!

پاشده رفت ه خون ه باران اینا... باران و برا من خاستگاری کرده... البت ه ن ه به
 طوره رسمی ها! رفت ه فقط نظر مامان باباشو پرسیده... قراره خودم نظر بارانو
 پرسم... البت ه بعد از عروسیه پریرسا! اوف... امان از دست این مامانا...
 همش استرس دارم ک ه نکن ه عمو رادم هرو خال ه مونا نا راضی باشن!
 وایی خدا! خودت کمکم کن!
 خیره شده بودم به تلویزیون... قشنگ تابلو بود ک ه حواسم جای دیگس! آخ ه
 برنام ه آشپزی بود!

تو فکرو خیال خودم غرق بودم ک ه یکی محکم زد پس
 گردنم برگشتم دیدم پریرسات

من - تو نمیخای دست از این شوخیای خرکیت برداری؟ خیر سرت میخای
 عروس بشی!

پریرسا - چ ه ربطی داشت؟؟؟

من - وای پریرسا داری دیوونم میکنی!!!

پریرسا - تو دیوون ه هستی داداش من!!

روی مبلا نشست ه بودم... خیره شده بودم به گلدون کنار دیوار...

دستیو رو شونم حس کردم...

بابا بود... یه لبخند م هربون بهم زد

بابا - چی شده پسرم؟ چند روزه تو

خودتی؟ من - استرس دارم
باباجونبابا- برای چی؟؟؟

من - همش نگرانم... آگ ه عمو رادم هرو خال ه مونا قبولم نکنن؟ آگ ه ناراضی باشن؟ بابا- نگران نباش پسرم... آگ ه خدا بخواد... هم ه دنیا ک ه مخالف باشن شما دوتا به هم میرسین...

صدای تلفن باعث شد بابا ادا م ه ی حرفشو نزن ه... هر دو خیره به تلفن نگاه میکردیم مامان در حالی ک ه دستکش هاشو در میاورد گفت

مامان- یه وقت خدا نکرده زبونم لال یکیتون پاش ه تلفنو جواب بده ها!
من و بابام فقط عین این منگلا نگاهش کردیم!!

مامان یه سری از روی تاسف برامو تکون داد و گوشیهو جواب داد مامان- الو -...

مامان- سلام مونا جون.. خوبی؟ رادم هر خان خوبه؟ باران جون
چطوره؟؟؟ -...

مامان- مرسی عزیزم... اونام خوبن... سلام میرسونن

...-

جانم؟ بفرمائید؟

با شنیدن اسم خال ه مونا رادارام فعال شد!! داشتم از فوضولی میمردم... رفتم کنار مامان... گوشمو گذاشتم کنار تلفن... خال ه همواره داشت تارف تیک ه پاره میکرد...

آقا تازه رفت ه بود سر اصل مطلب ک ه تو گوشم احساس درد کردم)
 بابا-پسر فوضول ه من میدونستی فال گوش ایستادن کار خوبی
 نیست؟؟؟ بعدشم همونطور ک ه گوش ه منو میچلونند منو برد سمت
 مبل و نشوندم روش!

من- بابا غلط کردم...ول کن گوشمو...کند گوشم!!!

بابا-باید شونصد بار بنویسی غلط کردم

یادم به گذشت ه افتاد...بابایی هر وقت من کار اشتباهی میکردم مجبورم
 میکرد ۱۰۰ بار بنویسم غلط کردم!آخ ه من از نوشتن متنفر بودم!

با یاد آوری گذشت ه بلند زدم

زیر خنده بابا هم زد زیر خنده!

یهو یه پشتمی محکم خورد تو سرم!

برگشتم سمت مامان!با چشم ابرو گفت خف ه میشی یا خفت کنم!!!منم با چشمام
 گفتم ن ه خودم خف ه میشم!

بلاخره بعد از دو ساعت تلفن مامان تموم شد

خیلی شیک تلفنو گذاشت و بدون توج ه به من ک ه داشتم از فوضولی تلف
 میشدم رفت تو آشپز خون ها!

دویدم رفتم تو آشپز خون ه

من- مامان خال ه مونا چی

گفت؟ مامان-قبول کردن!

با این دو کلمه انگار دنیا رو بهم دادن!
 با ذوق پریدم پایین و بالا!! عین این دیوون ه ها!
 بابا-وای! م هلا این تک پسر مونم مثل تک دخترمون خل شد رفت!!!
 همون موقع پریسا اومد تو آشپز خون ه... داشت بلند بلند با خودش فک میکرد
 پریسا-اول میرم یه دوش میگیرم... بعدشم اون مانتو سبزه رو میپوشم... آره
 همون خشگل ه برا امشب... بعدش...

بابا زد زیر خنده!!!

بابا-دیدی گفتم!!!!

با این حرف بابا منو مامان هم زدیم زیر خنده!

پریسا بیچاره هم عین گاگولا وایساده بود به ما نگاه میکرد!!

پریسا-چی شده؟ چرا میخندیدن؟

من-هیچی خواهر... تو به فکر کردنت برس

مامان-دخترم جلو حمید این رفتارارو نکنی سر دو روز طلاق میده!!

پریسا همواره داشت عین منگلا مارو نگاه میکرد بابا

رفت سمتش زد سر شونش بابا-برو دخترم... برو یه

دوش بگیر بعدشم مانتو سبز تو بپوش پریسا-شما از

کجا میدونی????

بابا-هیچی جدیدا یاد گرفتم ذهنا رو میخونم!

پریسا-واقعا؟

معلوم بود پریسا خواب بوده! همیشه هر وقت خواب بود تا به ساعت بعدش
گیج میزد... بلند فک میکرد و در کل عین گاگولا بود!!!

بابا- آره! میخای به تو هم یاد بدم؟

با بالا رفتن دوباره صدای خنده‌ی منو مامان و بابا پریسا فهمید سر کاره اساسی!!!

پریسا- نکن من باز بلند فکر

کردم؟؟؟ مامان سرشو به نشون می

آره تکون داد!

من- برو خدارو شکر کن فکرت خاک بر سری نبود!!!

دیگه این پریسا سرخ شده بود!

اومد به لگد زد به منو رفت!!!

--

باران

همه چی به نمه مشکوک میزد... پچای مامان و بابا... نگاه های خیره‌ی

بابا... پچای مامان با تلفن... اینا دارن به چیزو از من قایم میکنن!!!

آی لجیم!! آی لجیم!! آخه چرا هیچ کس به من چیزی نمیدانند!!! منم که ذاتا

فوضوووول!!

داشتم میمردم از فوضولی!!!

عصر بود...

با بهنوش نشست ه بودیم انیمیشن میدیدیم!! ن ه از این انیمیشن الکی بی خودیا
ها! انیمیشن خوشگل! با کلاس! با کیفیت! بدون سانسور!!! خخخخخ

مامانو بابا لباس پوشیدن رفتن بیرون... عجیب بود... به من نگفتن پاشو ت و هم بیا
خواستم برم تعقیبشون کنم... به خودم گفتم بارونی به تو چ ه آخ ه! آگ ه لازم بود
به تو هم میگفتن!

نشستم ادام ه ی انیمیشنمو دیدم!!

جای حساس انیمیشن بود... صدای تلفن رفت
بالا بدون اینک ه چشم از تی وی بردارم به
بهنوش گفتم من - بهنوشی پاشو تلفنو بردار
اونم بدون اینک ه چشمشو از تی وی برداره
گفت بهنوش - نمیخام... خودت برو دیگ ه
بی خیال تلفن شدیم!!!

یه ده باری فک کنم زنگ زد! تقصیر خودش بود دیگ ه! هم بد موقع زنگ میزد
هم وقتی میرفت رو پیغامگیر قطع میکرد...

اینبار تلفن دوباره زنگ زد...

رفت رو پیغام گیر... بابا بود!!!

عین جت پریدم گوشیه برداشتم!

بابا-باران چرا گوشو

برنمیداری؟ من-داشتم تی

وی میدیدم خوب!

بابا-ببین..امشب خون ه عمو شاهرخ اینا م همونیم...پاشو با بهنوش بیا

این جا من-اوکی ددی...

بابا-کاری

نداری؟ من-

ن ه

بابا-

منتظرتم...خدافظ

من-بابای!

گوشو گذاشتم

من- بهنوشی بدو آماده شو ک ه میخایم شب بریم م همونی!!

بهنوش- باران جونم الان ک ه تازه عصره!

من- راست میگیا!!!حالا تو برو آماده شو!یکم میریم دور دور بعدش میریم م همونی!

بهنوش- اوکی باران جونم!

پرهام

ساعت هقرار بود عمو رادم هرو خال ه بیان این جا!

عین چی دور ون ه راه میرفتم و به مامان کمک میکردم!!!! اینقدر این رفتارم عجیب بود که مامان و بابا فقط مات مونده بودن!!!

بابا- پرهام مگه میخاد برات خاستگار بیاد که این کارارو میکنی؟؟؟!!!

من- ا بابا!! اذیت نکنین دیگه!!

صدای زنگ اومد

بابا- بدو پرهام جون! بدو یه چادر خوشگل سرت کن... هر وقتم بهت گفتم چاییو بیار!!

من- بابا-

بلاخره عمو وخال ه تشریف فرما شدن

بعد از سلامو احوالل پرسى و یکم حرفای چرت و پرت و بی ربط... بابایی گفت

خوب بریم سر اصل ه مطلب!!

رادم هر- راستش شاهرخ جان... میدونی باران تنها بچه ی من ه... خوشبختیش برام

خیلی م هم ه... منو مونا موافقیم... ولی... نظر خود باران نظر اصلیه یکم عمو حرف

میزد یکم بابا

منم عین منگلا یکم به این نگاه میکردم یکم به اون!

به خواست عمو ردام هر قرار شد تا بعد از عروسی پرپریسا و حمید حرفی به باران

نزنیم... من فکر میکردم این خاست مامان و بابا بوده... ولی تازه فهمیدم این

خاست ه ی عمو رادم هر و خاله بوده... دلپشون ه کسی پرسیدن ه کسی گفت!

منم که جرعت نمی‌کردم پیرسم... آخه بابا و عمو وقتی جدی میشن وحشتناکم
میشن!!! جذبه دارن خفن!!!!

خلاص که با اصرار عمو رادم هر قرار شد اونا برا شام بمونن و بعدشم زنگ
بزنن باران و بهنوشم بیان

وایی که چقد من از این بهنوش خوشم میاد! یعنی رفتاری کپی بارانم!! فقط یکم
ظلم تر! نمیدونم من چیکارش کردم که اینقد بامن لجه! گاهی وقتا خفن ضایم
میکنه! جوری که دلم میخاد آب شم برم داخل زمین!!! امان از دست دختر
کوچولو های این دوره زمون! (دقیقا منظورم دهه هشتاد یاس!) باران

با بهنوش رفت بودیم ش هر بازی... کشت منو بس که باران جون باران جون کرد!!
بهنوش - باران جون من میخام از اون طرحا که اون خانوم هر و صورت بچه ها
میکشه هر و صورتم بکشم

باران - باشه بیا

بریم گلم دو

دقیق بعد

بهنوش - باران جونم من از اون پشمکا

میخام من - کدوما عزیزم؟

بهنوش - از اونا که اون آقاهه میفروش... ببین... اونجا... اون پشمک صورتیا

رو میگم من - باشه گلم... بیا بریم برات بخرم

۵دقیق بعد

بهنوش - باران جونم من دلم پفک
میخاد من - باش ه عزیزم بیا بریم
برات بخرم

۰ امین بعدش

بهنوش - باران جونم دلم لواشک میخاد
ای دردو باران جونم... ای کوفتو باران جونم!!! دیگ ه کم کم دارم از شنیدن اسمم
متنفر میشم!!! حالا مگ ه میشد یکم باهاش تند حرف بزنی؟ اوه خانوم ق هر
میکرد... کلی وقت باید نازشو میکشیدی تا نگات کن ه! بهل ه! هی... عجب دوره
زمون ه ای شده....

بهنوش سوار هلی کوپتر شده بود...

منم وایساده بودم نگاهش میکردم... هی برامن دست تکون میداد... هی جیغ
میکشید... از بس اسممو بلند داد زد فک کنم هم ه اطرافیا اسم منو میدونن
دیگ ه!

گوشیم زنگ خورد... یه شماره ی ناشناس...

جواب

دام

من -

الو؟

-به به سلام باران خانوم(صداش فوق العاده آشنا بود!!) من - شما؟

-یه آشنا یه دوست...

من - مزاحم نشین آقای محترم

اومدم گوشیه قطع کنم ک ه اسمشو گفت...

-شناختی؟ بایدم شناسی...سینام...سینا سعادت...

من - کی شماره منو به شما داده؟

-یه آشنا

من - لطفا دیگ ه زنگ نزن جناب سعادت

بدون اینک ه منتظر پاسخی ازش بمونم گوشیه قطع کردم...چند بار زنگ

زد...همشو ریجکت کردم...نمیدونم چرا ولی احساس بدی نسبت بهش

داشتم...یه جورایی ازش میترسیدم...

با صدای اس ام اس ه گوشیم از فکر و خیال در اومدم...خود کثیفش بود...فقط یه

جمله نوشت ه بود... "رامت میکنم"...ولی همین یه جمله یه ترسی انداخت تو

وجودم...

برای این ک ه دیگ ه زنگ نزن ه یا اس ام اس بده گوشیمو خاموش کردم

انداختم تو کیف...

توی راه خون هی عمو شاهرخ بودیم...خیابونا عجیب شلوغ بود...یه ترافیکی

بودا...

بهنوش - باران جونم پس کی

میرسیم؟ من - نمیدونم گلم...

بهنوش - عم ه مونا نگران نش ه

من - ن ه گلم...اگ ه نگران بش ه ک ه زنگ میزن ه...

بهنوش دیگ ه حرفی نزد...کم کم بهنوش هم خوابش برد...

بلاخره ساعت ۱۰ شب راه باز شد...راه بخاطر تصادف یه ۲۰۶ با یه اتوبوس

بست ه شده بود...خدارو شکر خسارت جانی نداشت...فقط ۲۰۶ داغون شده

بود...گویا راننده ۲۰۶ دوبل ه پارک میکن ه...یاد بره تا جایی و بیاد ک ه اتوبوس

میزن ه به ماشینش...

گازشو گرفتم تا زود تر برسم خون ه ی عمو...نیم ساعت بعد رسیدم...

اومدم زنگ بزنگ ک ه در یهو باز شد...پرهام بود...یه جورایی وحشت زده

بود...نکن ه بار کسی اتفاقی افتاده باش ه...

من - س...سلام...اتفاقی...

هنوز حرفم تموم نشده بود پرهام محکم بغلم کرد!...تو شوک بودم قشنگ...

یکم ک ه گذشت از شوک در اومدم دیدم انگار وضعیتمون خیلی ناجوره...خودمو

آروم از بغلش کشیدم بیرون....

پرهام با صدای خست ه ای

گفت پرهام - خوبی؟

من - آر...ره...مگ ه قراره بد باشم؟

با صدای درِ ماشین نگاه دوتایی مون افتاد سمت ماشین
 بهنوش با یه لبخند شیطون از ماشین پیاده شد...وای خاک به سرم...نکن ه این
 فسقلی هم ه چیو دیده؟ خاک تو سرت پر هام با این کارای خرکیت! آبرو برام
 نداشتی!

بهنوش - سلام پر هام جون من -
 ا... بهنوش تو کی بیدار شدی؟
 بهنوش - نگران نباش من چیزی
 ندیدم!

ج_____ان؟؟؟؟؟؟

بعدشم بدون این ک ه به فک افتاده ی ما توج هی کن ه رفت داخل!!!!
 با پر هام نگاهمی بهم انداختیم...زدیم زیر خنده!!!!
 عجب!!! چه زمون ه ای شده مادر!!!
 پر هام

ساعت از ۹ شب

گذشت ه بود باران

هنوز نیومده بود...

هم ه نگران بودن...

هرچی با گوشه باران تماس می گرفتیم هم میگفت دستگاه خاموش ه..
 مامان داشت برا خاله مونا آب قند درست میکرد...

عمو رادم هر مدام گوشی دستش بود و به اینو اون زنگ
میزد با صدای زنگ هم ه خوش حال از جامون پریدیم
ولی با شنیدن صدای پریسا مایوس شدیم...

پریسا-حمیده

بعد از سلام و احوال پرسی با حمید اونم نشست

کنارمون پریسا-چرا اینقدر دیر کردی؟

حمید- یه ترافیکی بودا...الان ۲ساعت ه

تو راهم بابا-نف همیدی علت ترافیک چی

بود؟

حمید- دقیق ن ه...گویا یه اتوبوس زده بود به یه ۲۰۶

به محض خارج شدن این حرف از دهن حمید رنگ از رخسار هم ه پرید...عمو

رادم هر ک ه ایستاده بود یهو ول شد رو میل...

حمید- راستی باران

کجاست؟؟؟نیومده؟؟؟ بدون این ک ه

حرفی بزnm پاشدم لباس پوشیدم...

استرس هم ه وجودمو گرفت ه بود...فقط خدا خدا میکردم اون ۲۰۶ ماشین ه

بارانم نباش ه..

توی حیاط ک ه بودم صدای خاموش شدن ه ماشینو شنیدم...

سریع دویدم

سمت در یهو درو

باز کردم....

خودش بود... باران من...

باران - س... سلام... اتفاقی...

بدون توجه به حرف زدن باران اونو گرفتم تو بغلم... خدایا شکره.. بارانم

حالش خوبه...

یکم که گذشت باران خودشو از بغلم

کشید بیرون من - خوبی؟

باران - آر... ره... مگه قراره بد باشم؟

با صدای در نگاهمو از رو صورت باران برداشتم... بهنوش بود... یه نگاه شیطونی

داشتا... بهم سلام کرد..

باران - ... بهنوش تو کی بیدار

شدی؟ بهنوش - نگران نباش من

چیزی ندیدم!

یعنی قشنگ فکم خورد کف زمین... بهنوش با ناز اومد از کنارمون رد شد رفت

داخل... یه نگاه به باران انداختم... اونم مثل من بود! دهنش از تعجب باز مونده

بود... با دیدن قیافه های هم زدیم زیر خنده!

--

باران

وقتی داخل خون ه شدم با صدای

بلند گفتم من - من اومدم! سلام به

همگی!

با صدای من مامان و بابا دویدند سمتم!! وا خدا اینا چ ه شون

شده؟؟؟؟ بابا-خوبی دخترم؟؟؟ چرا اینقدر دور اومدی؟

من - شرمنده بابایی... تو ترافیک موندم

مامان-چرا گوشیت خاموش بود....(یادم افتاد به سعادت...بخاطر اون خاموشش

کردم...)

من - خوب...حتما شارژش تموم شده!(آره جون

عمم!!) پریسا-باران بیا بریم اتاق من لباساتو

عوض کن...

من - باش ه اومدم پریسا

جون دنبال پریسا رفتم

تو اتاقش...

پریسا-چیزی لازم

نداری؟ من -

ن...دستت درد

نکن

پریسا-خواهش میکنم...پس من میرم بیرون تا لباساتو عوض کنی
در کیفمو باز کردم...برای امشب بلوز زرد آورده بودم...آخ بهنوش گیر داده
بود که تو قول دادی با هم ست باشیم...منم دیگ مجبور شدم...
روی لباسم سنگ کار شده بود...شلوارم که مناسب بود...بعد از اینک لباسمو
عوض کردم یکم آرایش کردم و اومدم از اتاق بیرون...

گیج شدم...خیلی...

نگاه های معنی دار هم گیج کرده...رفتاراشون مشکوک میزن...ولی من خنگ
تر از اونیم که بخوام بفهمم موضوع چیه..

سر میز شام عمو شاهرخ ازم خاست کنار پرهام بشینم...هی این پرهام تحویل
گرفت...هی تحویل گرفت!

اصولا دخترا اینجور مواقع هی رنگه رنگ میشن و لپاشون قرمز میشه!!!
ولی از اونجا که بنده کلا شبیه آدمیزاد نیستم خیلی ریلکس نشستم غدامو
خوردم!یه بارم بهنوش یه تیک هی خوشگل به پرهام انداخت که باعث شد
لبخند بیاد رو لبای هم!

بهنوش - وا! پر هام جون! چی شده امشب شما اینقدر هوا بارانو
دارین؟ پر هام- من همیشه ه هوای بارانو دارم گلم بهنوش -
خودتی پر هام- چی خودمم؟

بهنوش - همونی ک ه فک میکنی منم!!!

با این حرف بهنوش هم ه زدن زیر خنده! حتی من!!! عجب بلائیه این دختر!
بعد شام هی خال هم هلا یگ ه باران جان اگ ه کاری داشتی به پر هام بگو!!
منم به جا تعارف و اینا گفتم چشم خال ه! حتما میگم...

این جمل ه باعث شد با اخم مامان رو به رو شم!

بهل ه خلاص ه! یه حدسایی زده بودما!!! اما هی به خودم میگفتم اشتباه میکنی!!!
روز عروسی پریسا بود...

بهنوش دیشب اومده بود خونمون تا صبح با من بیاد آرایشگاه... ساعت ۹ صبح
پاشدم با بهنوشو پریسا و ترنم رفتم آرایشگاه... فرض کن.. ۹ صبح!!! آی خوابم
میومد... آی خوابم میومد... آخ ه کی صبح ه به این زودی میره آرایشگاه!؟!!

آرایشگره تا منو دید یه لبخندی زد!!! از اون لبخند خبیثا!!! معلوم نیست چ ه فکر
شومی تو اون کل ه ش ه!!!

با ترس و لرز نشستم رو صندلی... میخاست ابرو هامو درست کن ه... حالا هی من
میگم نازک نکن... مگ ه گوش میکن ه؟ میگ ه نگران نباش دخترم! زشتت
نمیکنم!!

دوساعت به این ابرو های من ور رفت! منم ک ه خوابم میومد گرفتم
خوابیدم... البت ه قبلش به ترنمی سفارش کردم مواظب ابرو های خوشگلم
باش ه..

با تکونای شدیدی بیدار شدم.. پریسا بود... هی لباش تکون میخورد و یه چیزی
میگفت....

هرچی دقت میکردم میفهمیدم چی میگ ها!!! آرایش صورتش نیم ه کاره
بود... موهاشم بیگودی کرده بودن... یه کل های داشتا! داشتم پریسا رو تجزیه
تحلیل میکردم ک ه یکی محکم بازومو نیشگون گرفت!!!

ترنم - باران بیداری؟ میفهمی پریسا داره بهت چی
میگ ه؟ همونطور ک ه داشتم بازومو میمالیدم یه چشم
غره بهش رفتم

من - چ ه مرگت ه؟ چرا داد میزنی روانی؟ ال هی جز جیگر بگیری چرا نشگون
گرفتی؟ حالا جاش سیاه میش ها

ترنم - نگران نباش! پاشو برو دم در یکی کارت داره!
با گیجی پرسیدم کی؟ اونم گفت برو خودت میفهمی
رفتم پشت در... یهو درو باز کردم... همونطور ک ه خمیازه میکشیدم
گفتم بل ه؟ دیدم صدایی نیومد... چشمامو باز کردم دیدم پرهام جلو
روم ها

من - سلام! تو اینجا چیکار میکنی؟

دیدم حرف نمیزن فقط عین خلو دیوون ها زل

زده بهم من - خوبی تو؟؟

دستمو چند بار جلو صورتش تکون دادم... دیدم خیر!! مستر تو دنیای دیگ ه سیر میکنن!

یکی محکم زدم تو پیشونیش... با این حرکنم به

خودش اومد پرهام - سلام.. چیزه میگم این ناهار تون...

بعدشم یه پلاستیک گرفت جلو

تا پلاستیکو از گرفتم با سرعت نور دوید رفت! وا؟ خدا یا وقت کردی اینم شفا بده!

درو بستم برگشتم برم داخل ک ه چشمم افتاد به آیین های ک ه رو به روم بود!!!!

یکم به خودم نگاه کردم!!!! یکم پلک زدم... باورم نمیش ه این من باشم!

آرایشگر خبیث آخرش ابرو هامو نازک کرده بود... البت ه ن ه اون

قدرا... آرایششم تکمیل بود... چشمامو یه خط چشم خوشگلی کشیده بود!! آرایشم

کرم صورتی بود... خیلی خوشگل شده بودم.. البت ه چون خوشگل بودم خوشگل

تر شده بودم!!!! (به ههل ها!! اعتماد به نفسم تو حلق خودم!!)

برگشتم برم داخل ک ه دیدم از پشت پرده س ه تا کل ه بیرون ه..

از بالا به پایین نگاه کردم...

ترنم با یه لبخند گلو گشاد... پریسا با یه لبخند معنی دار... بهنوش با یه لبخند

شیطون!!! عجب!!!!

پریسا-باران بیا رژ لب تو چک کنم یه وقت کم رنگ نشده باش! من-وا! برا چی؟

ترنم-هیچی!!! همینجوری!!! چقد تو خنگی دختر!!!
 بهنوش- بین ترنم جون! احترام ه خود تو نگ ه دارا!!! حق نداری به باران جونم تو هین کنی! گفت ه باشم!

ترنم فکش افتاد!!! آخی! نازی!!! این بهنوش هنوز مثل قبل هوا منو داشت!!!
 راستی نگفت ه بودم... دایی اینا چند هفت ه ایه برگشتن... بخاطر همین بهنوش دیگ ه پیش من نیست... البت ه فقط شبا!!! چون معمولا کل روزو میاد خون ه ما!!!

بعد از خوردن ناهار خواستم دوباره بخوابم ک ه آرایشگر نداشت...
 به زور نشوندم روی یه صندلی... منم هی چرت میزدم... گاهی وقتام به خاطر سوختن پوست سرم جیغ جیغ میکردم... گاهیم بخاطر کشیده شدن ه مو هام... یعنی پدر منو در آورد این آرایشگره... دلم میخاست گیساشو بگیرم بکنم!!!
 رو به روی من بهنوش نشست ه بود... آرایش کمی رو صورتش بود... رنگ آرایش اونم مثل من کرم صورتی بود! تا دید دارم نگاهش میکنم یه لبخند زدو خوش حال گفت بهنوش- باران جونم خیلی خوش حالم ک ه با هم ست یم!!!!

در جوابش فقط یه لبخند مهربون تحویلش دادم... بهنوش پوست منو کنده بود تا بلاخره یه لباس رنگ لباس من پیدا کرده بود... مدل لباسش خیلی ناز بود... از اون مدلایی ک ه دختر بچ ه ها عاشقشن... مدل پرنسسی... یه دامن ه پف پفی تا زیر زانو داشت... آستیناشم پف پفی بود... اینقدر خوشگل بود لباسش...

بلاخره بعد از یک ساعتو نیم دوساعت آرایشگرا دست از سر کچل ه من و این بهنوش برداشتند...ساعت شده بود ۵...آرایشگره پیشن هاد داد اول لباسامونو بپوشیم بعد خودمونو تو آین ه ببینیم!

ترنمی یه لباس دکلت هی طلایی پوشیده بود...ساده بود اما شیک...پیرسا رو ک ه نگوووووووو!!!!یه جیگری شده بود!!!!عروسک!!!خوشگل!!!

بهنوشم ک ه یه تاج کوچولو رو سرش بود و یه شینیون نیم ه باز رو سرش بست ه بود...واما من...منم مدل موم کاملا شبیه بهنوش بود...آرایششم ک ه قبلا توضیحشو دادم...آرایشگره با اینک ه اصلا حرفمو گوش نکرد ولی خوشگلم کرده بود!

داشتم به خودم مینگریستم ک ه صدای کل کشیدن اومد...برگشتم دیدم!!!!حمید جون ه!!!!همچین داشت به این پیرسا نگاه میکرد!!گفتم الان قورتش میده!!!

خلاص ه ک ه حمید بعد از دادن دستمزد آرایشگرا دست پیرسا رو گرفت و با هم رفتن بیرون...ترنم هم زودی آماده شد..لباسای بهنوشم پوشوندش و بدون اینک ه به من تعارف کنن رفتن پایین!!!

منم تند لباسامو پوشیدم...آخ ه امروزم ماشین نداشتم...یعنی پیرسا گفت ماشین نیار...تا از پل ه ها رفتم پایین دیدم ماشین ترنمی اینا راه افتاد رفت...خاک تو سرت...حالا من چی کار کنم؟؟...گوشیمو در آوردم ک ه زنگ بزنم تاکسی...یهو

یه ماشین کناره پام ترمز کرد...از ترس پریدم بالا...یه پسر از این تیریپ خفنا بود...

پسر-برسونمت

جیگر من - برو

گمشو عوضی

پسره-ناز میکنی؟ بیا بالا خودم ناز تو میخرم!

یه ماشین پشت ماشین ه پسره نگ ه داشت...پسره همچنان داشت حرف میزد..

پرهام از ماشین ه پشتی پیاده شد...یا خدا چرا این قیافش همچین ه؟!!!!

در ماشین ه کنار پسره رو باز کرد یه مشت خابوند پا چشمش!!

منم ک ه عاشق ه این صحن ه های خشن!! وایسادم بینم بعدش چی میش ه ک ه با

دادی ک ه پرهام زد تا مرز سکت ه رفتم...

پرهام-برو تو ماشین!(حالا تو هم نمیگفتی میرفتم!)

پسره هم از حواس پرتی پرهام استفاده کرد پرید تو ماشینش و گازو گرفت رفت!

پرهام-چرا اومدی بیرون؟ مگ ه من به پریسا نگفتم بهت بگ ه صبر کنی تا من

پیام دنبالت؟

من-اولا پریسا به من حرفی نزد اصلا...دوما اومدم ک ه با ترنم اینا برم ولی اونا

انگار اصلا حواسشون به من نبود...سوما(با دا د گفت)تو به چ ه حقی سر من داد

میکشی و بهم دستور میدی؟

بیچاره پر هام!! تا حالا از این رفتارای خشن از من ندیده بود!!! همچین خشکش زده بود... فکش افتاده کف زمین بود!!!... منم بدون توجّه به فکّه افتاده ی رفتم سوار ماشین شدم!

بدیه پنج دقیقّه پر هام هم اومد سوار شد... تو راه من حرف زدم نواون... وقتی رسیدیم یه تشکر کوچولو کردم و رفتم داخل.. بهنوش دم در وایساده بود! بهنوش - اومدی باران جونم???

اومدم بگم پهنه پهنه! دیدم بد میخوره تو ذوق بچها!!!

من - آره عزیزم!! مامان و بابام

اومدن؟ بهنوش - آره باران جونم!

اومدیم بریم داخل کّه

پر هام اومد بهنوش - سلام

پری جون!

پر هام - به به! سلام بهنوش خانوم!

بهنوش - یه چیزی

بگم؟ پر هام - بگو

بهنوش - با این کت شلوار شبیه مترسگا شدی!!!

بعدشم زد زیر خنده!!! پر هام همینجور وایساده بود به بهنوش نگاه میکرد

بهنوش - شوخی کردم حالا!! ناراحت نشو! شبیه شاهزاده ها شدی!!! البتّه باران

جونم شبیه پرنسسا شده!!

برای اینک بحث به جاهای باریک نکش دست بهنوشو گرفتم گفتم بهنوش کم
حرف بزن بیا بریم داخل!

آی بدم میاد از این ادا و اصولای مسخره!
سبد گل که حلقهای عروس دوما توش رو گرفتم دستم... بهنوش هم
جلوی من وایساده و دنبال دامن پریسا رو گرفت البت به همراه آرمان!!!
به جون خودم دیگه زیادی رویایی شده!!!
دلم میخاست جیغ بزنم بگم بابا ول کنین این مسخره بازی ها رو!!! حالمو به
همزدین... ولی خوب نمیشد... پریسا خانوم با ناز رفتن نشستن... مام عین مترسگ
دنبالشون... بهنوش که رفت کنار آرمان و وایساد کنار حمید... پرهام هم اومد
کنار منو وایساد کناره پریسا... عکاس کلی از من عکس گرفت!!
نمیدونم چجوری اما به سختی از اون جا جیم شدم... وقتی که هم اومده بون
تبریک بگنا!!! منم خیلی شیک از زیر ستو پا اومدم بیرون!!!
رفتم به گوشه خلوت برای خودم نشستم...
داشتم میوه نوش جان میکردم که سنگینی نگاهیهو حس کردم... اطرافو نگاه
کردم... چشمم خورد به سینا سعادت... با به لبخند مرموز داشت نگام
میکرد... انگار آب سرد ریختن رو سرم... به لرز بدی افتاد تو بدنم... نمیدونم چرا
اینقدر من از این بشر میتروسم... چشمامو بستم تا یکم آرامش بگیرم... سعی کردم
دیگه به چیزای بد فکر نکنم با صدای آهنگ چشمامو باز کردم... پریسا اون

وسط داشت میرقصید... با لبخند نگاهش کردم... از ته دلم برای حمید و پریسا
آرزوی خوشبختی کردم...

آرمان کوچولو هم با بهنوش میرقصید... وایی چقدر این دوتا بچه نازن!!!
چشم افتاد به یه دختره... تا حالا اینو ندیده بودمش... داشت با پرهام میرقصید... به
پرهام نگاه کردم... انگار همچین بدشم نیومده بود... مدام داشتن درگوش هم بچه
بچه میکردنو میخندیدن... با دیدنشون یه بغض بدی اومد تو گلو... یعنی همش
خیال بود... یعنی اینک حس میکردم پرهام هم منو دوست داره خیال
بود... اینک حس میکردم رفتارا و لبخندای بزرگترا معنی داره خیال بود؟؟؟؟... یه
پوز خند زدم... چقدر خوش خیالی باران... اشک داشت چشمامو
میسوزوند... دوباره داشت بهم حمل هی عصبی دست میداد... سریع از جا
پاشدم... رفتم سمت باغ... باغ الان خلوت بود... هوای آزاد داشت... پس برای من
خوب بود... توی راه به چند نفر برخورد کردم... سریع ازشون معذرت خواهی
کردمو رفتم سمت باغ...

پرهام

کنار باران و پریسا ایستاده بودم... داشتم با خل هی مامانم سلام احوال پرسه
میکردم که یهو باران غیب شد... یکم اطرافو نگاه کردم... دیدم داره میره
بشین...

بعد از اینک خاله هی مامان رفت... خاله هی خودم با دختر خالم آنا هید
اومدن... آنا هید چند سالی بود ازدواج کرده بود... منت ها توی تایلند... یه دختر
۲ساله به اسم غزال هم داشت... آدم خوبی بود... مثل پریسا دوستش داشتم... از

من ۳سالگی بزرگتر بود... ولی از نظر ظاهر کمتر میزد... آنا هید همبازی بچگیام بود... همیشه تنها دختری بود که شیطونیای خطرناک میکرد... بعد از سلام و احوال پرسی برگشتم سمت آنا هید من - چطور ی دختر خاله ی عزیز؟ پس غزال کوچولو کوش؟؟؟ همسر گرامی چرا نیومد؟

آنا هید - اوووو!! پرهام یکی یکی پرس... ممنون خوبم... بعدشم غزال پیش مامانت... آقا مونم کار داشتن! خیلی خیلی معذرت خواهی کردن... پرپریسا و حمید رفتن برقصن... آنا هید هم دست منو کشید برد وسط... آنا هید - بیا بریم برقصیم...

من (با خنده) - دختر دستم کنده شد!!!

اون وسط داشتم با آنا هید میرقصیدم... هر از گاهی آنا هید یکی از خاطرات بچگی هامونو تعریف میکرد و با هم میخندیدیم... در کل رقص خیلی خوبی بود...

بعد از رقص آنا هید بخاطر اینک ه غزال گریه

میکرد رفت منم نشستم روی یکی از صندلی ها...

با چشمم داشتم دنبال باران میگشتم... ولی پیداش نمیکردم...

بهنوش داشت با چشمای اشکی میومد سمتم...

من - چی شده خانوم کوچولو؟ چرا گریه میکنی؟

بهنوش - خیلی پستی... تو دل باران جونو شکستی... تو یه احمقی... حالم ازت بهم

میخوره...

از حرفای بهنوش سر در نیاوردم... برا چی من دلِ بارانو شکوندم؟ مگ ه من
چیکار کردم؟

من - بهنوش چی میگی تو؟

بهنوش - تو یه ادم ه بی شعوری... منو باش به باران گفتم با کیارش ازدواج نکن ه
با تو ازدواج کن ه...

من - کیارش دیگ ه کیه ه؟؟؟؟ چی داری میگی؟ بهنوش باران الان کجاست؟

بهنوش - تا... تا دید تو داری با اون دختره میرقصی رفت بیرون... هیچوقت تورو
نمیبخشم... اصلا به باران میگم بره با همون پسر سوسول ه کیارش ازدواج کن ه..
بدون توج ه به بهنوش از جام پاشدم... وای... اصلا حواسم به باران نبود... الان هزار
جور فکر بد کرده... خاک تو سرت پر هام... حق با بهنوش ه... من خیلی احمقم...
تموم سالنو گشتم... از باران خبری نبود... هم ه اتا قارو... فقط باغ مونده بود... سریع
دویدم سمت باغ...

باران

وارد باغ شدم... چند نفر اون جا بودن ولی خدارو شکر خلوت
بود رفتم زیر یه درخت بید...

نشستم روی چمنای...

خدایا چرا؟؟؟ چرا؟؟؟ چرا؟؟؟ چرا همش من؟؟؟

اشکم در اوامده بود... چشمم افتاد به یه دختر فلج... نشست ه بود روی

ویلچر... فک کنم از فامیلای حمید اینا بود...

باران ناشکری نکن...اون وقت که خدا سالم آفریدت نپرسیدی خدایا چرا من؟
 خجالت بکش باران...

خدایا منو ببخش...خدایا شکرت...

سرمو گذاشت روی زانو هامو زار زدم...به حال خودم...به دربه دری های
 خودم...

با صدای پایی سرمو بلند کردم...یه مرد جلوم بود...ولی صورتش پیدا نبود...
 با ترس پرسیدم-تو کی هستی؟؟
 -من؟ یه آشنا!

سرشو آورد جلو...از ترس داشتم مثل بید میلرزیدم....
 -شناختی؟ سینام...سینا سعادت...

با گریه جواب دادم

من-چ...چی...می...میخای..از..جونم؟چرا دست از سرم...بر نمیداری؟...
 صورتشو آورد جلو صورتم...نفساش میخورد تو صورتم...بوی گندِ الکل میداد...
 از ترس چشمامو بستم و نفسمو حبس کردم...

سینا لبخند وحشتناکی زد...

سینا-گفت ه بودم رامت میکنم خانوم کوچولو!یادت ه؟؟کاری میکنم تا آخر
 عمرت پیام بیوفتی...التماس کنی که فقط یه نگاه بندازم بهت..کاری میکنم از
 پس زدن ه من پشیمون شی....پشیمون...میف همی؟

همیچین داد زد گفت میف همی که ه از ترس قبض روح شدم...

دوباره حمل هی عصبی....داشتم میلرزیدم...نمیتونستم کاری انجام بدم...با دستام
خاستم هلش بدم..ولی جون نداشتم....

با صدایی که انگار از ته چاه در میومد گفتم
من - برو...دست از سرم بردار....برو...راحتم
بذار...

پر هام

با عجل ه دویدم سمت باغ... ساناز امد جلوم
ساناز - پر هام جون میش ه یه دور با هم
برقصیم؟ من - ن ه...ساناز برو کنار باید
برم...

ساناز - کجا میخای

بری؟ من - دنبال

باران

ساناز - باران... همون دوست پریسا رو میگی
دیگ ه؟ با کلافگی دستی تو مو هام کشیدم
من - آره همون...حالا میزاری برم؟

ساناز - چند دقیق ه پیش این جا بود...با یه پسر خوشتیپی اومدن تو سالن...انگار
داشتن همو میبوسیدن

به چشمای ساناز نگاه کردم...

از چشماش شرارت و بدی می بارید...ن...ن...ن...محال بود...باران من همچین
دختری نیست...ن...ن...باران من دختر پاکیه...غیر ممکن...ن...

سانازو با دستام کنار زدم و دویدم سمت باغ...

یکی از پشت کتمو گرفت...ساناز بود...

ساناز-نمیزارم بری من-

ولم کن دختره ی احمق...

یه سیلی محکم زدم تو گوشش...حقش بود...کثافت...لجن...

دویدم سمت باغ...

صدای فریادی شنیدم...

-میف همی؟

مطمئنم صدای سینا بود...رفتم به طرف جایی ک صد ازش میومد...

حدسم درست بود...سینا بود...خود کثیفش بود...

جلوی یه دختری نشست...بود...

صورت دختر معلوم نبود...حتی تو این تاریکی رنگ لباسشم درست مشخص

نبود...

چشم افتاد به دست دختر...دستش مثل چی میلرزید...صحن هی توی کوه اومد

جلوی چشمم..لرزیدن دستای باران وقتی بهش حمل...عصبی دست میداد...

خودش بود...با حالت دو رفتم جل...سینارو بلند کردم یه مشت محکم زدم توی

صورتش

من - چیکار میکنی احمق؟

سینا با حالت شل و ولی جواب

داد

-به توچ ه؟؟ تو چیکارشی؟

من - من چیکارشم؟ من هم ه کارشم... کثافت چرا دست از سرش بر نمیداری...

چند تا مشت دیگ ه زد توی شکمش...

از درد خم شد روی زمین... مسلما اگ ه حال عادی داشت تا حالا فک من ریخت ه

بود پایین... ولی الان... اون مست بود... یه آدم ه مستم کاری نمیتونست بکن ه...

تا میتونستم زدمش...

چشمم افتاد به باران... بیهوش افتاده بود روی زمین... سینارو ول کردم دویدم

سمت باران....

دیگ ه نمیلرزید... ولی چشمماش بست ه بود... ولی بدنش... سرده بود...

آروم کتمو در آوردم انداختم روی

شون ه هاش بغلش کردم...

من - بارانم. خانومی... چشماتو باز کن... جان پر هام چشماتو

باز کن تاثیری نداشت...

از روی زمین بلندش کردم...

دویدم سمت میز وسط ه باغ... خدارو شکر هم ه بخاطر سردی هوا رفت ه بودن

داخل...

یکم شربت چون شیرین بود برداشتم آروم آروم بخوردش دادم... کم کم رنگ
برگشت... البت هن ها اینک ه کاملا خوب ش ه ها... ن ه... یکم انگار بهتر شد بلاخره
صداش در اومد...

باران - پر هام...

من - جان ه پر هام؟

یکم چشاش گشاد شد به من نگاه کرد!!!

دیدم بیچاره تو شوک ه هنوز انگار!

دستشو گرفتم تو دستم....

من - خوبی خانوم؟؟؟؟؟ سینا ک ه اذیتت

نکرد؟؟؟ یکم باشک منو نگاه کرد

- خوبم... ن ه غلط میکن ه اذیتم کن ه...

دلم بر اش ضعف رفت... محکم بغلش کردم

باران - هویی... مستر... حالت خوبه تو؟ نکن ه تو هم چیزی

خوردی؟؟؟ خندیدم..

من - بقول شاعر من چیز نخورده مستم!

باران - تو غلط کردی... اصلا تو چرا اینجایی؟ پاشو برو... پاشو میخام تنها باشم!

من - برا چی؟

من - برا اینک ه... اون دختره تنها ست... فک نکن یادم رفت ه ها! ن ه اصلا... تا عمر

دارم یادم نمیره... من اصلا هم ازت خوشم میاد... اصلا هم خوشگل نیستی... از رنگ

چشاتم متنفرم... حالا برو!! یکم نگاش کردم تا ساکت شد... بعدش زدم زیر خنده!

باران-داری به من میخندی احمق؟
 من-اوه! بارانم تو خون ه خودتو کثیف نکن عزیزم!! من برات هم ه چيو توضیح
 میدم الان! سوء تفاهم شده خانومی
 با اخم نگام کرد ک ه یعنی بنال!!
 من-اون دختر خالم بود...یه بچم داره...ازدواجم کرده...
 باران-اوه! شوهرشم میدون ه؟
 من-باران اینجور حرف نزن..اناھید دوست دوران بچگیه من ه..
 باران-!سلامتی! احتمالاً عشق اولتون نیستن
 همچین با حسودی اینو گفت! دوباره زدم زیر خنده...با صدای خنده ی من جا
 پرید...
 باران-!چت ه دیوون ه! ترسیدم
 من-من فقط یه عشق دارم...اونم عشق ه اول و آخرم ه...(تو چشمات نگاه کردم
 گفتم) الان هم رو به روم نشست ه!
 دوباره رفت تو شوک...خواستم ببوسمش ک ه به
 خودش اومد باران-اوهوو!!! پیاده شو باهم بریم پری
 جون!
 زل زدم تو چشمای خوشگلش..
 همیشه ه وقتی اینکارو میکردم خلع سلاح میشد...
 آروم گفتم...
 من-باران من...دوستت دارم...

آروم...لبامو گذاشتم روی لب هاش...چشمامو بستم...
 سرمو که بلند کردم...چشمای اونم بست ه بود...آروم آروم
 چشماشو باز کرد باران آروم گفت...

باران-منم...

خواستم دوباره ببوسمش که با صدای سرف های سرمونو برگردوندیم!
 جانم؟؟؟اینا اینجا چیکار میکردن؟

پریسا..حمید...ترنم...علی...آنا هید..مامان...بابا..عمورادم هر..خال ه
 مونا...بهنوش...هم داشتن نگاهمون میکردن...یه لبخند گل و گشاد هم رو
 لباسون بود...

مام که از خجالت سرامونا مثلا انداخت ه
 بودیم پایین با صدای مامان هم از شوک
 اومدن بیرون

مامان-مبارک ها!!!بعدشم برامون دست زد...کم کم هم ه همراهش دست زدن...
 خلاص ه کی ه یکی کی هم ه اومدن بهمون تبریک گفتم...مام که بخاطر قضیه
 بوس و اینا همواره داشتیم اب میشدیم...کم کم هم هم مونا اومدن تو
 حیاط...هم ه تبریک گفتن...مامان هم جلوی هم ه...یه انگشتر داد به من گفت
 دست باران کنم...

لبخندی به باران زدم...هنوز سرش پایین بود...اخی...نازی چ ه خانومم خجالتیه!!
 صداش زدم...

من- بارانم..

سرشو آورد

بالا من -

اجازه هست؟

فقط یه لبخند

زد...

انگشترو به آرومی دستش کردم و دستشو به نرمی بوسیدم... با این کارم هم
دوباره برامون دست زد

چشای من پر خواهش نگاه تو یه
نوازش برای این دل دیوون

دلم برات پر می کش صدات واسم
آرامش نگات واس نم بارون
دوست دارم

دلم میگیره بی تو بی هوا هر
لحظ قلب من می شکن بی
تو بی صدا

عشقت تو خونم قلب تو
قلب من هر جا تو هر نفس دل
واس تو میزن

کی غیر تو عزیزم هم حرفام و میدون؟!
 اشکام و کی میفهمم غمِ چشمام و می
 خونم عشقت کار خدا بود که
 تو رو به دلم داده دنیا من و
 فهمیده مهرت به دلم افتاده

دوست دارم

دلم میگیره بی تو بی هوا هر
 لحظه قلب من می شکنه بی
 تو بی صدا

عشقت تو خونم قلب تو
 قلب من هر جا تو هر نفس دل
 واسه تو میزنه

دوست دارم

دلم میگیره بی تو بی هوا هر
 لحظه قلب من می شکنه بی
 تو بی صدا

عشقت تو خونم قلب تو
 قلب من هر جا تو هر نفس

(آهنگ بی هوا از امین رستمی)

دوماه بعد باران و پرهام با هم ازدواج کردن... بردیا که هنوز به جورایی عاشق
باران بود شب عروسی او نا به آلمان رفت... سوگل ف همید احساسش نسبت به
پرهام عشق نبوده.. تنها به هوس بوده... نازنین هم چند ماه بعد از عروسی باران با
دانبال نامزد کرد...